





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)







بنام حق

رمان : نفس های شب
ا. اصغرزاده

||| بدم شعر دو چشمت بسرایم به دمی
معنی واژه‌ی دل بردن و بستن بلدی؟
بدم پل بزنم از دل خود تا به دلت
پای یک شاعر دیوانه نشستن بلدی؟

#شیوا_صالحی |||

خلاصه:



من چکاوکم، دختری که از دار دنیا فقط یه مادر دارم که مجبور میشم بخاطر عمل قلب اش و زنده موندش، شرط ازدواج موقت دکتراش رو قبول کنم و...

#عاشقانه

#ازدواج_اجباری

#پایان_خوش

چادر نمازش را تا کرد و روی جانماز قرار داد؛ آهی از ته دل کشید و به ساعت توی دستش نگاه کرد؛ پنج و نیم صبح را نشان می داد، حتما مادرش برای نماز صبح بیدار شده است!

به پری نگاهی کرد که با دو لیوان چایی کنارش ایستاده بود؛ لیوان را از دست او گرفت و به سمت میز جلوی در نماز خانه رفت و رویش نشست..

- چکاوک باز چرا تو فکری؟



از وقتی مشغول کار توی بیمارستان شده بود با پری دوست بود؛ چهارسال از چکاوک بزرگ بود و تازه ازدواج کرده

بود.

پری هم روبروی او نشست.

-مادرت بهتره؟

چکاوک آهی از تهدل کشید و جواب داد:

_ الحمدالله!

پری دوباره پرسید:

_ چرا اینروزا انقدر تو فکری، بگو شاید بتونم کمکت کنم!



چکاوک توی دلش با پوزخند گفت:

-آره میتونی البته اگه چند صدمیلیون داشته باشی بهم بدی!

دست پری جلوی صورت چکاوک به حرکت در آمد.

-دختر باتوام، حرف بزن!

چکاوک لبخندی تلخ زد و گفت:

-والا چی بگم!



پری کمی از چایی را تلخ مزه کرد و گفت :

- حرف تو دلت رو، اون چیزی که باعث شده این مدت عجیب تو فکر باشی!

چکاوک باز آه کشید و بعد از کمی مکث سکوت کوتاه خود را شکست:

-پول لازم دارم!

پری ابروی چپش را بالا فرستاد و پرسید:

-برای چی؟



چکاوک دستی روی صورت خود کشید و جواب داد :

-عملِ مادرم !

پری لبش را توی دهانش کشید و متفکر پرسید:

- مگه مادرت پارسال عمل نشده بود ؟

چکاوک سرش را تکان داد و گفت:

- آره ولی بازم باید عمل بشه؛ ایندفعه هم ریسکش بالاست هم خرجش!

پری دستش را دلسوزانه فشرد.



-خدا بزرگه عزیزم، نگران نباش!

چکاوک لب هایش را روی هم فشار داد و بعد از کمی مکث گفت:

-خدا که همیشه بزرگه اما نگرانم پری، تو که میدونی من جز مامان کسی رو ندارم
اگه از دستش بدم...

بغض مجال نداد بقیه‌ی حرفش را ادامه دهد، پری هم چشم‌هایش پر از اشک شد
و حرفی نزد.

چند ثانیه توی سکوت تلخ گذشت که پری دوباره پرسید:

-هیچی برای فروش نداری چکا؟ ملکی زمینی چیزی؟



چکاوک سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- یه تیکه زمین فقط داشتم که پارسال فروختم و خرج عمل مامان شد.

پری نگاهش را به لیوانش دوخت و بعد از کمی مکث گفت:

- به دکتر ستوده گفتی؟ شنیدم دستی تو کار خیر داره، خودشم که جراح قلبه!

چکاوک دستش را دور لیوان حلقه کرد و جواب داد:

- دکتر خود مامان بهتره اما نه نگفتم....

پری لیوان را روی میز قرار داد و در حالی که از پشت کامل به صندلی تکیه میداد پرسید:

- میخوای من بگم؟



چکاوک سرش را تکان داد:

-نه اصلا، بیخیال.

پری باز گفت:

-شاید بتونه کمکت کنه!

چکاوک بلند شد و گفت:

-نه، گفتم که پری بیخیال!

پری لبش را کج کرد و گفت:

- خودت میدونی، ناامید نشو..



چکاوک چشم هایش را باز و بسته کرد و با لبخندی که اصلا شبیه لبخند نبود از اتاق خارج شد، به سمت بخش زایمان رفت تا به مریض ها سربزند.

سیگار را توی جاسیگاری خاموش کرد و بلند شد؛ به سمت پنجره ی مطب رفت و پرده را کنار زد، به خیابان پرازدحام

خیره شد و آهی از ته دل کشید!



آه رفیق قدیمی او بود!

دقیقا از همان زمانی که متوجه شد پدر نمی شود و سایه ترکش کرده بود.

مهم تر از آن اینکه شک داشت،

به سایه شک داشت و فکر می کرد او فقط دنبال بهانه بود تا ترکش کند!

فکر می کرد مشکل از خود سایه بود و او این راه را بهترین بهانه برای ترک کردنش دانست!

آیا فکرهايش درست بود؟

خبرنداشت!



دو سال بیشتر بود که از آن موضوع می گذشت و از آن روز به بعد زندگیش رنگ تیره به خود گرفته بود!

با صدایِ تقِ تقِ در به خودش آمد و از فکرهای نحس دور شد!

رویِ صندلی اش نشست و با صدایی محکم گفت:
_ بفرمایید؟

منشی در را باز کرد و وارد اتاق شد، مثل همیشه با اخم و جدیت گفت:
_ آقای دکتر، مادرتون پشت خط هستند، وصل

کردم اما جواب ندادید!

کامران سرش را تکان و گفت:
_ دوباره وصل کنید!



منشی سرش را تکان داد و بی حرف از اتاق خارج شد، کامران با خود فکر کرد یعنی آنقدر درگیر فکر و خیالات شده بود

که حتی صدایِ تلفن را هم نشنیده بود!

تلفن دوباره به صدا درآمد و کامران این بار بدون فوتِ وقت جواب داد:

-بله؟

صدای مادرش توی گوشش پیچید:

-سلام مادر، خوبی؟

کامران سرش را تو دستش گرفت و گفت:

-سلام مامان خوبم، چخبر؟ دیشب خوش گذشت؟



سارا آهی کشید و گفت:

-آره مادر، جات خالی، والا همه سراغتو گرفتن چرا نیومدی؟ از وقتی سایه رفته توام دیگه قایم شدی، دل منم برات

تنگ شده آخه مگه از اونجا تا اینجا چقدر راهه؛ آب و هواتم عوض میشه چیه
چپیدی تو اون دود!

کامران کلافه از حرفهای تکراری و غرغرهای مادرش گفت:

-باشه مامان جان میام فعلا کار دارم سرم خلوت بشه چشم!

سارا دوباره آهی کشید و گفت:

-همیشه همینو میگی، حرف تازه ای که نداری!



کامران پوفی کوتاه کشید و سعی کرد موضوع دیگری را وسط بکشد تا هم خودش عصبی نشود هم مادرش ناراحت!

کمی دیگر با او صحبت کرد و تماس را قطع کرد!

نگاهی به ساعتش انداخت؛ هفت شب را نشان می داد، فردا صبح عمل داشت و باید کاملاً استراحت می کرد!

بلند شد، کتتش را پوشید و با برداشتن کیف و موبایلش از مطب خارج شد؛ منشی با دیدنش بلند شد.

- تشریف می برید آقای دکتر؟

کامران لب کت اش را مرتب کرد و گفت:

-بله، شما هم تا یک ساعت دیگر برید، کسی زنگ زد بگو فردا بعد از ظهر هستم فقط!



منشی چشمی زمزمه کرد و کامران از مطب خارج شد!

شیفت اش تمام شده بود و داشت آماده می شد برود خانه؛ مقنعه اش را از سرش کشید و شالش را روی سرش انداخت؛

مرتب کرد و با برداشتن کیفش خواست از رختکن خارج بشود که با پری روبرو شد؛ او هم داشت حاضر می شد برود



خانه؛ در حالی که لباسش را از تنش خارج می کرد و روبه چکاوک پرسید :

-سردردت بهتر شد ؟

چکاوک کلافه لب زد:

-نه !

پری نگران سرش را تکان داد و گفت:

-چرا انقدر خودتو اذیت میکنی، خدا بزرگه پولِ عمل مامانتم جور میشه نگران نباش !

چکاوک آهی کشید و حرفی نزد!



پری آماده شد و گفت:

-بریم تو راه میرسونمت!

چکاوک سرش را تکان داد و همراه هم از رختکن خارج شدند.

کامران بغل رختکن ایستاده بود؛ پری با دیدنش سلامی کوتاه تحویلش داد، اما چکاوک...

پری نیشگونی از بازویش گرفت و کامران نیشخندی به چکاوک پرت تحویل داد!

کامران که رفت پری روبه چکاوک با خنده تشر زد



-چته دختر؛ چرا میخ شده بودی؟

چکاوک دستی رو صورتش کشید و پرسید:

-کی بود این پری؟

پری بازویش را کشید و درحالی که با خود سمت آسانسور می کشاندش گفت:

-بابا دکتر ستوده رو نمیشناسی، همون که موقع نماز صبح بهت گفتم بذار باهاش صحبت کنم، متخصص قلب!

چکاوک کمی فکر کرد و پرسید:

-تازه اومده اینجا؟



پری در حالی که دکمهی پارکینگ را میزد جواب داد:

-حالت خوشه چکا، تازه چیه بابا، ما نبودیم اون تو این بیمارستان بود!

چکاوک لبش را کوتاه گاز گرفت و با خود فکر کرد پس چرا تا حالا ندیده بود او را
!؟

البته حق هم داشت؛ تو آن دوسالی که آن جا استخدام بود اصلا فکر و خیال
مادرش مجال دیدن برایش نگذاشته بود!

وسط راه پیاده شد و بعد از تشکر و خداحافظی از پری به سمت ایستگاه اتوبوس
رفت و روی نیمکت نشست.



ساعت توی دست اش ده صبح را نشان میداد؛ نفسی عمیق کشید و نگاهش را به چند نفر آقا و خانوم که مثل خودش

منتظر اتوبوس بودند دوخت.

..

اتوبوس که آمد بدون معطلی بلند شد و بعد از چند نفر سوار شد، روی صندلی نشست و به خیابان چشم دوخت، همه در

حال رفت و آمد و تکاپو بودند و خیلی ها در حال خرید.

با خود زمزمه کرد " خوش به حالشون، من که خیلی وقته یک خرید درست و حسابی نرفتم! "



آهی با خود کشید و دست به بغل نشست.

نفهمید چقدر گذشت که اتوبوس در اولین ایستگاه توقف کرد، چکاوک بلند شد و به همراه چند نفر پیاده شد.

کوچه یشان روبروی ایستگاه اتوبوس بود، از خیابان رد شد و وارد کوچه ی تنگ شد، به سمت در کوچک مشکی رنگ پا

تند کرد، کلید را از داخل کیفش خارج کرد و در را باز کرد، وارد حیاط شد، پسر اجازه نشینشان توی حیاط توپ بازی

می کرد ، با دیدن چکاوک سلامی داد و دوباره مشغول شد.



چکاوک با لبخند جواب سلام او را داد و از کنارش گذشت، به سمت پله ها رفت و چهار تا پله را بالا رفت، در را باز کرد و

وارد خانه شد.

به سمت اتاق مادرش رفت که غرق خواب بود. عقب رفت و بعد از شستن دست و صورتش به سمت

اتاق خود رفت، مسکنی خورد و لباس هایش را عوض کرد، روی تخت دراز کشید و سعی کرد کمی بخوابد.

-



موبایلش را توی جیبش قرار داد و به سمت خروجی راه افتاد که باز موبایلش زنگ خورد، ایستاد و با دیدن شماره ی

سایه ریجکت کرد و باز خواست حرکت کند که صدایی توجهش را جلب کرد، چکاوک که بود؟ یعنی واقعا نمی توانست

پول عمل قلب مادرش را جور کند!

فکری گذرا از سرش رد شد و او با گفتن استغفرالله خواست حرکت کند که صدای پیام موبایلش مانع شد، بازش کرد و

طبق معمول حرف های بی سروته سایه!

پوفی عصبی کشید و بعد از خاموش کردن موبایلش سرش را بلند کرد که نگاهش به نگاه سبز چکاوک گره خورد که



میخ شده بود!

با خودش فکر کرد عجب دختره زیبایی!

نیشخندی به فکر خود زد و از کنارشان گذشت!

کارش با رئیس بخش زایمان کمی طول کشیده بود و عملش به تأخیر افتاده بود
و این موضوع حسابی عصبانی اش

کرده بود!

سریع خودش را به بخش قلب رساند و لباسهایش را عوض کرد و به سمت اتاق
عمل رفت .



خسته و کوفته از اتاق عمل خارج شد و به سمت اتاق خود رفت، لباسهایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد، از



بیمارستان بیرون زد و مقصدش خانه بود، خانهای که بعد از سایه کمی انگار جان گرفته بود، سایه برعکس کامران اصلا

گل و گیاه دوست نداشت و اجازه نمی داد کامران گل به خانه ببرد و بعد از رفتنش او کل خانه را گل و گیاه کرده بود،

حتی توی بالکون کوچکش یک باغچه ی زیبایی از گل داشت که خیلی بهشان می رسید!

ماشین را که داخل پارکینگ پارک کرد طبق معمول نگهبانِ پر حرف جلوش سبز شد و با چابلوسی گفت :

_ خسته نباشید آقای دکتر، احوالتون چگونه؟

کامران فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و بعد از گذاشتن پول تو جیب نگهبان سوار آسانسور شد و دکمه ی هجده را



فشار داد.

تا پایش به خانه رسید خسته روی کانپه ولو شد و به ثانیه نکشید چشمهایش روی هم رفتند!

چکاوک با صدای شکستن چیزی از خواب پرید!



نگران و گیج بلند شد و خودش را به آشپزخونه رساند، مادرش دستش روی قلبش بود و با رنگ و رویی پریده نقش

زمین!

جیغی از ترس کشید و به سمت مادرش پرواز کرد!

چندبار با گریه و داد صدایش کرد اما بی فایده بود!

با هق هق بلند شد و آمبولانس خبر کرد، تا رسیدن آن ها سرسری فقط یک شال روی سر مادرش انداخت و خودش

بیسلیقه لباسی تن کرد!

کمتر از نیم ساعت توی بیمارستان بودند و دکتر بالای سر مادرش و چکاوک نگران و قدم زنان توی راهرو!



دلشوره‌ی عجیبی داشت و اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه هایش می رقصیدند.

خدا خدا می کرد مادرش را از دست ندهد، جز او کسی را نداشت!

فقط دوتا عمه که بعد از فوت پدرش دیگه دوروره چکاوک و مادرش دیده نشدند!

خسته از راه رفتن روی صندلی انتظار نشست و سرش را به دیوار تکیه داد، چشم بسته ذکر می گفت و انگار قلبش

توی دهانش بود!

کاش خدا راهی جلو روش قرار می داد، اگر مجبور می شد خانه را هم می فروخت اما دلش نمی خواست وصیت



پدرش را زیر پا بگذارد از آن گذشته مگر آن خانه ی قدیمی چقدر می ارزید!

دلش از اون همه بدبختی به درد آمد؛ آهی از ته دل کشید و با تمام وجود
خدایش را صدا کرد!

...



کامران با صدای زنگ موبایلش چشم باز کرد، با همان چشم های نیم باز به ساعت گوشه ی سالن نگاه کرد که دوازده و نیم ظهر را

نشان می داد.

نیم خیز شد و موبایلش را برداشت، اسم کاوه برادر کوچکش روی صفحه ی موبایلش رونمایی می کرد!

جواب داد:

-جانم کاوه؟

صدای کاوه مثل همیشه بشاش بلند شد:

-بهبه جناب برادر احوال شما!



انرژی اش به کامران هم منتقل شد، لبخندی کمرنگ رو لبش نقش بست.

-علیک سلام، خوبی؟ مامان چطوره؟

کاوه باز با شیطنت جواب داد:

-ما که الحمدلله، شما چطورید، ببینم داداش نکنه زنداداش جدید پیدا کردی یه سری به ما نمیزنی؟

کامران با پوفی بلند که کشید بلند شد و در حالی که به سمت سرویس می رفت گفت:



-برو کاوه حال ندارم، بروو!

کاوه قهقهه زد و گفت :

-باشه بابا جوش نزن، فقط خواستم بگم شاید امشب اومدم تهران، یه کاری دارم
صبح باید برم دنبالش خونه ای دیگه؟

کامران دستی رو صورتش جلوی آئینه کشید و گفت :

-آره کجارو دارم برم، مامانم بیار!

-میگم نمیاد، میگه وظیفه ی کامران بیا سری بهم بزنه نه من!



کامران سرش را تکان داد و گفت:

خیلی خب، پس می بینمت، سلام برسون، فعلا.

کاوه سلامت باشیدی زمزمه کرد و تماس را قطع کرد!

کامران که دیگو خواب از سرش پریده بود، بعد از خوردنِ ناهاری که از شام شبش مانده بود

جلوی تلویزیون لم داد و شروع کرد به میوه خوردن و تماشا کردن فیلم.



دکتر که از اتاق بیرون آمد چکاوک سریع از صندلی بلند شد و به سمتش رفت،
دکتر که دیگر چکاوک را خوب می

شناخت با دیدن او لبخندی زد و با همان لبخند جویایِ احوالش شد!

-خوبی دخترم؟



چکاوک لب پابینش را کوتاه گاز گرفت و صادقانه گفت:

_ نه آقای دکتر خوب نیستم!

بعد با کلی نگرانی که تو چشم هایش غوغا می کردند پرسید:

_ وضعیت مامانم چگونه؟

دکتر خودکارش را داخل جیبش گذاشت و بعد از کمی مکث که برای چکاوک یک عمر طول کشید گفت:

-متأسفانه هرچه زودتر باید عمل بشن، وضعیت قلبشون اصلاً مسأله نیست!

چکاوک احساس کرد نمی تواند سرپا بیايستد!

دستش سمت سرش رفت و دکتر بیتوجه ادامه داد:



-برای هزینش هم من کمی می تونم خودم و همکارم کمک کنیم بقیشو باید خودتون پرداخت کنید!

چکاوک آهی بلند کشید و با لحنی آرام که از حال بدش نشأت می گرفت پرسید:

-چند روز فرصت عمل داریم؟

دکتر زمزمه کرد:

_ شاید کمتر از یک هفته!

چکاوک لبش را توی دهانش کشید تا از هق هق اش جلوگیری کند؛ عقب عقب رفت و به سمت اتاقِ مادرش قدم



برداشت.

کنار او نشست و دستش را گرفت، سرش را روی دست مادرش گذاشت و اشکهایش یکی پس از دیگری روی گونه

هایش می ریختند!

پرستار که برای چک وضعیتش آمده بود با دیدن چکاوک دلش به حال او سوخت، سعی کرد دلداریش بدهد اما نتوانست.

بیحرف اتاق را ترک کرد و چکاوک را با مادرش تنها گذاشت.

چکاوک که از گریه باز سردردش شروع شده بود بلند شد و به سمت سرویس رفت



مادرش هنوز بیهوش بود و این چکاوک را نگران تر می کرد.

باید هرچه زود تر چاره ای پیدا می کرد!

دست و صورتش را با آب سرد شست و سرش را به سرامیک سرد تکیه داد، دل نگران بود و الان فقط نیاز داشت با یکی

صحبت کند!

موبایلش را از جیبش خارج کرد و در حالی که شماره ی پری را می گرفت از سرویس خارج شد..

قدم زنان از اتاق بیرون رفت

اما پری موبایلش را جواب نداد، چکاوک به سمت آسانسور رفت و سوار شد، پایین رفت و تو حیاط بیمارستان



نشست!

چند دقیقه با خود خلوت کرد که موبایلش زنگ خورد و اسم پری رو صفحه‌اش افتاد.

جواب داد:

-سلام.

پری با خوش رویی گفت:

- سلام عزیزم خوبی؟ ببخشید من داشتم ناهار درست می کردم متوجه نشدم زنگ زدی!



چکاوک نگاهی به ساعت اش انداخت که سه ظهر بود و با آهی کوتاه گفت:

- شرمنده پری مزاحم شدم!

پری اخم کرده جواب داد:

- دیوونه این چه حرفیه، چخبر؟ مامانت خوبه؟

با حرفش بغض چکاوک ترکید و هق هق اش باعث شد پری نگران بیپرسد:

- چته چکاوک چی شده؟

چکاوک به زور جلوی ریزش اشک هایش را گرفت و گفت:



-مامانم حالش بد شد آوردمش بیمارستان دکترش میگه اگه تا یک هفته دیگه عمل نشه ممکنه....

حرفش را ادامه نداد و باز هق زد!

پری هم بغض کرد و آرام گفت:- قربونت برم چکا، ناراحت نباش خدا بزرگه!

چکاوک گریه کنان گفت:

-چطور ناراحت نباشم پری، تو که میدونی من جز مامانم کسیو ندارم، اگه نتونم پول عملو جور کنم ممکنه خدایی نکرده

از دستش بدم!



باز هق زد و گفت:

- وای پری نمودونی چه حالیم، دارم میمیرم از غصه!

پری ناراحت پرسید:

- کدوم بیمارستان عزیزم، بگو منم بیام!

چکاوک اشک هایش را پاک کرد و گفت:- بیمارستان... دکترشم اینجاست..

پری آهی کوتاه کشید و گفت:

- فداتشم ناراحت نباش منم غذای مهران و بدم میام!

چکاوک بلند شد و در حالی که سمت ورودی بیمارستان قدم بر می داشت گفت:



- پری راضی به زحمتت نیستم اما باور کن تنهام، جز تو فعلا هیچ کسو ندارم!

پری لبخندی زد و گفت:

- باشه عزیزم ناراحت نباش، چیزی احتیاج نداری؟

-نه قربونت برم، منتظرتم.

-باشه فعلا.

تماس را قطع کرد و داخل بیمارستان شد؛ با آسانسور به طبقه ی پنج رفت، وارد اتاق مادرش شد که هنوز چشم هایش بسته بودند، نگران شد و به سمت اتاق دکتر حقی رفت تا بپرسد چرا مادرش هنوز به هوش نیامده؟



**

کامران با زنگ موبایلش نگاه از تلویزیون کشید و موبایل را از روی میز برداشت،
دکتر حقی بود، جواب داد:

-سلام استاد!

حقی عینک اش را از روی چشم هایش برداشت و در حالی که روی صندلی می
نشست گفت:



-سلام پسر، خوبی؟

کامران صاف نشست و در حالی که صدایِ تی وی را کم می کرد گفت:

- ممنونم، شما خوبید؟ اتفاقی افتاده؟

حقی نفسی تازه کرد و گفت:

- آره، راستش یه مریضی دارم، پارسال عملش کردم اما بی فایده بود، بازم باید عمل بشه قلبش، ولی راستش می ترسم دووم نیاره! رگ های قلبش ضعیفن و ریسک عمل خیلی بالاس.. می خواستم بیایی توام یه نظری بدی، امروز بستریش کردم.

کامران چندثانیه متفکر مکث کرد و گفت:



- باشه چشم، تا چند ساعت دیگه اونجام!

حقی لبخند زد.

-منتظرتم پس فعلا.

-فعلا.

قطع کرد و سریع بلند شد، حاضر شد و بدون معطلی از خانه بیرون رفت، امروز
مثلا می خواست استراحت کند اما

روی حرف استاد هم نمی شد حرف زد، استادی که حق پدری به گردن کامران
داشت!

بعد از چند ساعت ماشین را توی پارکینگ بیمارستان دکتر حقی پارک کرد و پیاده
شد.



مثل همیشه با قدم هایی محکم وارد محوطه شد و به سمت آسانسور رفت، دکمه ی پنج را فشار داد و کیف به دست

صاف با ابروهای گره خورده ایستاد!

...

چکاوک در اتاق را به صدا درآورد و بعد از بفرمائید شنیدن در را باز کرد و وارد شد، دکتر با دیدنش عینک اش را درآورد و با اشاره

به کاناپه های راحتی گفت:

- بفرما دخترم، بشین!



چکاوک متشکر می زمزمه کرد و روی کاناپه جلوی دکتر نشست و سریع پرسید:

- دکتر مادرم چرا هنوز به هوش نیومده ؟ خیلی نگرانشم !

دکتر کمی مکث کرد و گفت:

-والا دخترم قلب مادرت خیلی ضعیف شده، ممکنه رک هاش خیلی سریع از کار بیفتن، خودمون بهش آمپول می زنیم که

بی هوش بمونه، تحرک زیاد براش سمه، یعنی کلا نباید تکان بخوره یا فشاری به قلبش وارد بشه!



چکاوک با بغض نالید:

-حالا چی میشه؟

دکتر بلند شد؛ به سمت چکاوک رفت و در حالی که کنارش می نشست گفت:

-من با یکی از شاگردای ممتازم صحبت کردم، تخصصشو تو کانادا گرفته، تو کارش
خبرست، قرار شده بیاد مادرتو

ببینه، آدم خیریه شاید تو هزینه ها هم کمکت کرد!

چکاوک آهی کوتاه کشید و در حالی که سعی می کرد جلوی ریزش اشک هایش را
بگیرد سر به زیر شد!



دکتر نفسی عمیق کشید که در اتاق باز به صدا در آمد و دکتر حقی بلند شد، خودش شخصاً در را باز کرد و کامران با

رویی خندان با دکتر روبوسی کرد و نگاهش که به چکاوک افتاد جفت ابرو هایش با حالتی بامزه بالا رفت!

چکاوک بلند شد و با دیدن کامران احساس کرد کمی قیافه اش آشنا می زند!

سلامی کوتاه داد که کامران فقط سرش را تکان داد و با راهنمایی دکتر حقی روی کاناپه جلوی چکاوک نشست و کیفش

را کنار پاش گذاشت؛ ناخودآگاه به چکاوک ناراحت خیره شده بود که با حرف دکتر سرش به سمت او چرخید.

دکتر اشاره به چکاوک کرد و روبه کامران گفت:



-متاسفانه خانم صدر مادرشون حالشون خوب نیست و احتیاج واجبی به کمک دارند.. گفتم توام بهشون سر بزنی نظری

بدی!

کامران صدایش را صاف کرد و کوتاه گفت:

-حتما!

نگاه چکاوک بالا آمد و توی چشم های

مغرور کامران توقف کرد!

با اخم نگاهش را گرفت و با خود گفت "چقدر خودشیفته !"



دکتر حقی بلند شد و نگاهی
به کامران انداخت؛ هم زمان با چکاوک
بلند شدند و به راهنمایی دکتر
از اتاق خارج شدند..

به سمت اتاقی که مادر چکاوک بستری بود رفتند.

کامران بعد از دیدن آزمایش ها
و نوار ها و وضعیت خود عطیه خانم
نگاهی به دکتر حقی کرد و
با آهی کوتاه گفت:
- حق با شماست استاد،
وضعیت قلبشون اصلا مناسب نیست!
باید هر چه زودتر عمل بشن!



دکتر که مطمئن بود کامران
هم همین حرفا را تکرار می کند
سرش را تکان داد و نگاهش به
سمت چکاوک غمگین برد..

چکاوک لبخندی تلخ مهمان لب هایش کرد و به دیوار تکیه داد!

دکتر حقی آرام طوری که چکاوک نشنود روبه کامران گفت:

– من فکر میکنم ریسکش خیلی بالاست، امیدی نیست!

کامران زیر چشمی چکاوک را نگاه کرد و

آرام سرش را تکان داد!



دکتر حقی، کامران را به سمت اتاق خود راهنمایی کرد و گفت با او کار خصوصی دارد!

بعد از خروجشان چکاوک کنار مادرش نشست که در همان موقع موبایلش زنگ خورد..

پری بود که چکاوک گفت بیاد طبقه ی پنج اتاق سیصدودو، پری باشه ای زمزمه کرده و تماس را قطع می کند..

چکاوک نگاه اش به صورت رنگ پریده ی مادرش بود و بغض امانش نمی داد!



دست مادرش را توی دستش گرفت و آرام بوسه زد، روی پیشونی لش گذاشت و گفت:

-مامان تنهام نذاری که دق می کنم.. و بلافاصله هق هق اش بلند شد!

پری وارد اتاق شد و با دیدن چکاوک، ظرف غذا را روی میز قرار داد و از شانه های چکاوک گرفت و بلند اش کرد!

بغل اش کرد و چکاوک سرش را روی شانه ی پری گذاشت و یک دل سیر گریه کرد!

کمی که آرام شد پری کمک اش کرد روی صندلی نشست و غذایی که برایش آورده بود را توی بشقاب کشید و جلویش



گرفت!

چکاوک سرش را تکان داد و آرام گفت:

- میل ندارم!

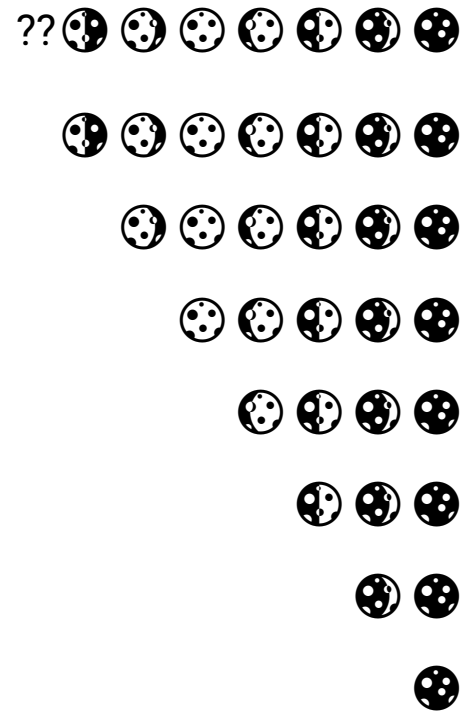
پری با اخم تشر زد:

- بی خود، خدا میدونه از کی هیچی نخوردی بخور ببینم.. بعد بزور قاشق اول را تو دهان چکاوک گذاشت و مجبور اش کرد نصف غذایش را بخورد!

...

کامران روبروی دکتر حقی نشست و فنجان قهوه اش را که آبدارچی تازه آورده بود را توی دستش گرفت..





#رابطه_اجباری

#نویسنده_آسمان_اصغرزاده

#پارت_۲۰



دکتر کمی از قهوه اش را مزه کرد و روبه کامران منتظر گفت:

-راستش این بیماری که الان دیدی احتیاج شدیدی به عمل داره و وضعیتشم دیدی ولی متاسفانه دخترش تو هزینه ی

عمل مونده.. من بهش گفتم منو همکارا کمکش میکنیم ولی خب ما فقط یک پنجم می تونیم کمکش کنیم، بقیشو نمیدونم باید

چیکار کنه، تو میتونی کمکش کنی!



کامران پا روی پا انداخت و پرسید:

-مگه خودتون عملش نمیکنید؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

-درسته اما لوازم پزشکی زیادی احتیاج داریم که تو ایران کمیاب و تهیه اش آسان نیست و پول زیادی میطلبه!

کامران سرش را کوتاه تکان داد و توی فکر رفت!

نگاه سبز نگران چکاوک یک لحظه هم از جلوی نگاهش دور نشده بود!...یه جورایی دلش به حال چکاوک سوخته بود!



کمی از قهوه‌هاش را مزه کرد و فنجان را روی میز قرار داد، بلند شد، کتتش را توی تنش مرتب کرد و روبه دکتر بدون

معطلی گفت:

-من عملش می‌کنم، تمام هزینه هاشم پای خودم!

دکتر اول تعجب کرد ولی بعد با لبخندی که رو لب هایش سبز شده بود بلند شد و پرسید:

-واقعا؟

کامران سرش را تکان داد:



-بله استاد واقعا، فقط به اون دختر خانوم...چی بود اسمشون؟

-چکاوک صدرا!

کامران با خود گفت:

-اسمشم مثل خودش قشنگه!

بعد روبه دکتر گفت:

-همان، بگید باهام تماس بگیره!

دکتر سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:



-حتما.

کامران با دکتر دست داد و بعد از خداحافظی از اتاقش خارج شد .

دکتر نفسی عمیق کشید و با خود گفت:

-اگه وضعیت مالیام درست بود اگه پسر سر به هوام تمام وارم را به باد نمیداد
خودم هم تمام هزینه رو پرداخت می کردم!

#کپی حرام

بعد با آهی کوتاه دستش را روی صورتش کشید و روی صندلی اش نشست...



کامران سوار ماشین اش شد و تمام مسیر تا مطب اش فکرش مشغول تصمیمی
که گرفته بود، بود..

راستش کمی نگران بود!



از برخورد دخترک چشم سبز کمی می ترسید!

ناخودآگاه لبخندی کوتاه روی لب هایش نقش بست و با خود زمزمه کرد:

-می ارزه!

چکاوک تا شب منتظر دکتر حقی بود که ببیند بالاخره تکلیفش چیست.



کنار مادرش نشسته بود و گاهی بلند می شد و از پنجره به حیاط بیمارستان و سیاهی شب خیره میشد..

گرسنه بود!

کمی از غذایی که پری ظهر برایش آورده بود، مانده بود!

نمی توانست لب به غذای بیمارستان بزند.

شیفت هم که بود همیشه برای خودش از خانه غذا می برد!

روی صندلی نشست و قابلمه ی کوچک را از روی میز برداشت و خواست شروع به غذا خوردن کند که دکتر حقی وارد



اتاق شد، چکاوک فوری بلند شد و قابلمه را روی میز گذاشت، دکتر لبخندی به چکاوک زد و به سمت عطیه خانم رفت و معاینه اش کرد..

متأسفانه تغییری در حالت اش دیده نمی شد، در همان حال بود و دکتر با تکانِ کوتاه سر نگاهی به چکاوک انداخت که

چکاوک پرسید:

-چیشد دکتر، مادرم کی باید عمل میشه؟

دکتر وضعیت عطیه خانم را توی برگه ی تو دستش یادداشت کرد و گفت:

-هرچه زودتر بهتر، احتمالاً پس فردا صبح!



چکاوک نگران زمزمه کرد:

-هزینه اش!

دکتر همراه آهی بلند که کشید کارتی از جیب اش خارج کرد و به سمت چکاوک کرد و گفت:

-این شماره تلفن دکتر ستوده ست، گفت میخواد باهاتون صحبت کنه باهاش تماس بگیرید.

چکاوک کارت را توی دست اش فشرد و پرسید:

-برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟

دکتر خودکار اش را داخل جیب اش



قرار داد و درحالی که عینک اش
را از چشم اش برمی داشت گفت:

- بهتره با خودش صحبت کنی، شاید به نفعت باشه..

و به دنبال این حرف اتاق را ترک کرد
و چکاوک را دودل و نگران به حال
خودش گذاشت.



در حال سشوار کشیدن موهایش بود
که زنگ در به صدا درآمد، سشوار
را خاموش کرد و از اتاق خارج شد،
از پله ها پایین رفت و سمت چپ پیچید،
از ورودی کوچک که کتابخانه اش آنجا قرار داشت گذشت و از چشمی در نگاه کرد
و با دیدن کاوه تشری توی دلش به
خودش و حواس پرتی اش زد!

آنقدر سرش شلوغ بود که به کل



فراموش کرده بود که برادر اش امشب
قرار بود بیاید و به مدت چند روز
مهمان اش باشد!

در را باز کرد و کاوه ی شاد را
در آغوش کشید، کاوه برخلاف
خودش شاد و شنگول بود و به
قول خودش زیاد اهمیتی به

دنیا و غم و غصه هاش نمی داد!

کاوه از آغوش کامران جدا شد و



چمدان اش را داخل کشید، کامران
در را بست و پشت کاوه که نرسیده
داشت گرمی زد به فضای پر از گل خانه،
از پله ها پایین رفت و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد..

قهوه ساز را به برق زد و روبه کاوه پرسید:

_ شام خوردی ؟

کاوه روی کاناپه کرم قهوه های ولو شد و گفت:

-آره بابا شام خوردم راه افتادم، اگه قهوه بدی میرم میخوابم صبح زود باید بیدار شم!



کامران کنارش نشست و پرسید:

-چرا زودتر نیومدی، اذیتم نمی شدی!

کاوه در حالی که کانال ها را جاب جا می کرد گفت:

_ کارم طول کشید، تا پیام بجنبم شد شب و مامان هم الا و بلا گفت باید شام بخوری راه بیفتی دیگه دیر شد!

کامران سرش را تکان داد و با دینگ قهوه ساز بلند شد؛ دوتا فنجان قهوه ریخت و با شکر و کیک آورد جلوی کاوه



گذاشت و کنارش نشست.

کاوه دمت گرمی نثار کامران کرد و بعد از قهوه بلند شد و عزم خواب کرد!

کامران هم قهوه اش را خورد و بدون

جمع کردن رفت بالا و روی تخت دراز کشید، خسته بود اما فکر اش هم درگیر بود..

درگیر تصمیمی که گرفته بود، درگیر کاری که می خواست بکند، همه اش فکر می کرد چکاوک چه واکنشی نشان می

داد اگر حرف هایش را می شنید!



نگران بود و می ترسید نتواند حرفش را راحت بهش بفهماند.. موقع خواستگاری از سایه هم کلافه و گیج بود اما این

دختر با سایه دنیا دنیا تفاوت داشت!

چشم های ساده و بی ریای چکاوک کجا و چشمهای پراز شیطنت و لوندیه سایه کجا!

سایه ای که حتی بعد از

ازدواجش با کامران هم از شیطنت هایش

کم نکرد و نگاه های هر مردی را به لوندیش خیره می کرد!

آهی کوتاه کشید..

دو روزی می شد دیگه خبری از سایه نبود، نه زنگی نه پیامی!



با خود زمزمه: چه بهتر!

توی جایش جابجا شد و نگاهش به ساعت افتاد، نزدیک دو بامداد را نشان میداد
و چشمهای کامران انگار قصد

خواب نداشتند!

کلافه روی تخت نشست و پوفی بلند کشید..

دستی لای موهایش کشید و ملاحظه ی تخت را کنار زد و بلند شد، سمت پنجره
رفت و وارد بالکون شد، جفت دست

هایش را از پشت رو گردنش گذاشت و رو صندلی نشست.



چشم هایش را بست و سعی کرد چیزی فکرش را درگیر نکند!

مسلاً صبح نمی توانست به مطب برود، دیر بود و توی بیمارستان هم کاری نداشت.



ساعت هشت صبح را نشان می داد؛ چکاوک فقط ساعتی توانسته بود تا صبح بخواهد..

با ورود پرستار بلند شد و بعد از این که پرستار وضعیت مادرش را چک کرد از اتاق خارج شد و چکاوک هم به سمت سرویس رفت.

با دست و رویی شسته از سرویس خارج شد و با خود فکر کرد با امروز دو روزی می شود که توی مرخصی است و خدا

می داند رئیس بد اخلاقش چقدر می خواهد غر بزند سرش، مخصوصا که مرخصی اش از طریق پری انجام شده بود و

خودش حتی نتوانسته بود سری به بیمارستان بزند.



دستی روی مانتو اش کشید و با خود گفت حتما باید به خانه برود و یک دوش حسابی بگیرد و لباس هایش را هم

عوض کند!

نگاهی به مادر اش کرد که هیچ تغییری نکرده بود و با برداشتنِ موبایلش از اتاق خارج شد.



چهل دقیقه ای طول کشید تا به خانه برسد، آنقدر هول هولکی از خانه خارج شده بود که کیف و کلید هم برنداشته بود.

در را چندبار محکم به صدا درآورد که رضا پسر مستاجرشان در را باز کرد، چکاوک لبخندی به صورتش پاشید و پسرک

آرام سلامی زمزمه کرد و کنار رفت، چکاوک جواب سلام اش را داد و وارد حیاط شد..

محبوبه خانم روی تخت داخل

حیاط نشسته بود و مثل همیشه بساط سبزی اش به راه بود، کارش همین بود و انصافا مرتب و تمیز این کار را انجام

میداد..



محبوبه با دیدن چکاوک بلند شد و به سمت اش رفت با او دست داد و با صدایی آرام و گرفته که از مریضی اش

نشأت می گرفت حال مادرش را جویا شد.

چکاوک آهی کشید و گفت:

-به هوش نیومده فعلا، قراره صبح عملش کنن!

محبوبه دستی به آسمان برد و خدا کمکش کندی زمزمه کرد؛ چکاوک با لبخند روبهش گفت:

-خدا کمک شما هم کنه، محبوبه خاله میخوام برم دوش بگیرم لطفا آبو باز نکنید!



محبوبه با لبخند چشمی آرام زمزمه کرد و چکاوک داخل شد!

مستقیم به سمت حمام رفت و کارش یک ساعت بیشتر طول کشید.

حوله به تن از حمام خارج شد، موبایلش را برداشت و تمام لباس هایش را داخل لباسشویی انداخت، کارتی که داخل

مانتویش بود توجه اش را جلب کرد!

لباسشویی را روشن کرد و کارت به دست به سمت اتاقش رفت.

روی تخت نشست و دودل به کارت توی دستش خیره شد!



دکتر کامران ستوده، متخصص قلب و عروق از دانشگاه تورنتو کانادا

شماره مطب و شماره تلفن اش به همراه آدرس مطب اش پایین کارت نوشته شده بود.

لب اش را کمی توی دهان اش کشید و کوتاه گاز گرفت، خواست با دکتر تماس بگیرد اما با خودش گفت بهتر است با پری هم

مشورت کنم..

پس شماره ی پری را گرفت و منتظر شد تا او جواب دهد!

پری با دومین بوق جواب داد:

-جانم چکا؟

چکاوک لبخندی کوتاه روی لب هایش نشانید و گفت:



-جانت بی بلا، خوبی؟ کجایی؟

پری که تازه داشت از بیمارستان خارج می شد گفت:

-خوبم به خوبیت، دارم میرم خونه چطور؟ طوری شده؟

چکاوک نفس اش را آرام بیرون داد و گفت:

-آره راستش می خواستم دوباره ی یه چیزی باهات صحبت کنم!

پری داخل ماشین نشست و در حالی کمر بند اش را می بست پرسید:

- چی؟ بگو ببینم!



چکاوک روی تخت دراز کشید و تمام حرف های دکتر حقی را برا او بازگو کرد، پری متفکر دست اش را روی فرمان گذاشت

و گفت:

-والا نمیدونم، بنظرم زنگ بزن ببین چی میگه شاید قصدش کمک کردنه من خیلی شنیدم میگن دکتر ستوده دست خیر

هم داره!

چکاوک سکوت کرد که پری دوباره گفت:

-آره زنگ بزن بهش هرچی شد به من اطلاع بده، منتظرم!



چکاوک باشه ای زمزمه کرد و پری با گفتن مواظب خودت باش تماس را قطع کرد.

چکاوک بلند شد و در حالی که از استرس تمام تن اش یخ شده بود و قلب اش توی حلق اش می زد شماره ی موبایل دکتر ستوده

را گرفت و با هر بوق اش انگشت اش را بیشتر توی گوشت دستش فرو کرد.

کامران تازه از خواب بیدار شده بود و داشت برای خودش صبحانه آماده میکرد.

کاوه صبح زود رفته بود و حتما صبحانه ام نخورده بود، لیوان آب پرتقال اش را به لب اش نزدیک کرد که صدای موبایل اش



بلند شد، یک قلوپ از آبپرتقالش را خورد و از روی صندلی بلند شد و به سمت موبایلش که دیشب رو عسلی روبروی

تیوی مانده بود رفت.

موبایل را برداشت، شماره ناآشنا بود!

با خود فکر کرد نکند باز هم سایه است با شماره ای جدید!

موبایل را با خودش برد و روی اپن گذاشت؛ به سمت چایی ساز رفت لیوانی چایی برا خود ریخت و نشست، شروع کرد به خوردن صبحانه.



تلفن آخرین بوق را هم خورد و قطع شد.

چکاوک موبایل را روی تخت انداخت و از کمد برای خود لباس برداشت، لباس راحتی هایش را پوشید و مانتو و شال و

شلوارش را هم روی تخت قرار داد و به سمت آشپزخانه رفت؛ تو ظرف شویی وضو گرفت.

دوروزی می شد که از نمازش غافل شده بود، کلی راز و نیاز کرد و با خدایش صحبت کرد، خالی شد، سبک شد، آزاد ورها!



دل اش قرص شد و امیدواری اش چندبرابر!

معجزه می کرد رازونیا!

با چشم هایی خیس اشک و لب هایی خندان بلند شد، چادر نمازش را تا کرد و با جانماز روی طاقچه کنار مهر و چادر

مادرش گذاشت.

دوباره به آشپزخانه رفت، لباس هایش را از ماشین خارج کرد و برد توی حیاط پهن کرد، برگشت..

به سمت اتاقش رفت و لباس های بیرون اش را تن کرد، با برداشتن کیف و موبایلش از خانه خارج شد



در جواب محبوبه خانم که می پرسید کجا می رود گفت:

-میرم بیمارستان!

محبوبه لب زد:

-براشون دعا میکنم!

چکاوک لبخندی زد و بعد از کوتاه بغل کردن اش از خانه بیرون زد.

توی ایستگاه اتوبوس ایستاد، اتوبوس کمی دیر کرده بود و همین امر باعث کلافگی او شده بود.

بالاخره بعد از بیست مین علافی اتوبوس رسید.. بعد از چند نفر سوار شد و سرپا ایستاد.



اولین ایستگاه را که رد کردند اتوبوس کمی خلوت شد، چکاوک روی صندلی نشست و کیفش را بغل گرفت؛ خیره ی

بیرون بود و ناخودآگاه هر چند ثانیه یک بار آهی کوتاه می کشید!

صدای ویبره ی موبایلش بلند شد، از کیفش خارج کرد؛ انگار همان شماره ی دکتر ستوده بود!

دکمه ی سبز رنگ را لمس کرد و تماس برقرار شد.

_ بفرمائید؟

صدایی مردانه پیچید توی گوشی.



-سلام با من تماس گرفته بودید؟

چکاوک مکث کرده پرسید:

-شما؟

صدای پوزخند مرد از رو گوشی شنیده شد.

-شما با من تماس گرفته بودید بعد از من میپرسید شما؟!

چکاوک دستی رو صورت اش کشید و حدس زد این مردِ پرغرور حتما دکتر ستوده است!



مکش باعث شد مرد دوباره بگوید:

-خانم نمی خواین حرف بزنین!

چکاوک آب دهان اش را قورت داد و سریع گفت:

- بله، من چکاوک صدر هستم، دکتر حقی گفتند با شما تماس بگیرم!

صدای مرد باز با غرور بلند شد:

-بله خانوم، من باید با شما حضوری صحبت کنم، البته اگر ایرادی نداشته باشد!

چکاوک لب اش را توی دهانش کشید و آرام پرسید:

_ همیشه پیرسم کارتون چیه؟



اتوبوس تو ایستگاه دوم ایستاد و چکاوک بلند شد در حالی که سمت در می رفت و از اتوبوس پیاده می شد صدای دکتر ستوده را شنید که گفت :

-من با شما کاری ندارم اما مثل اینکه شما به کمک من احتیاج دارید، پس اگر میخواید کمکتون کنم بعد از ظهر ساعت

پنج بیایید به آدرسی که براتون میفرستم، فعلا!

صدای بوق اشغال که بلند شد چکاوک متعجب به موبایلش خیره شد و زیر لب عقده ای بار کامران کرد و موبایل اش را

داخل کیف اش گذاشت.

از پیاده رو شروع کرد به قدم زدن، بوی ساندویچ تو مشام اش پیچید و دل اش را مالش داد!



گرسنه اش بود و ساعت تو دست اش نزدیک دوازده ظهر را نشان میداد.

تصمیم گرفت خودش را به یک ساندویچ مهمان کند، عیبی که نداشت، داشت؟

**

کامران تماس را که قطع کرد با خود گفت:

-بازم خودخواهانه برخورد کردم!



اما کمی که گذشت بی انصافانه زمزمه کرد:

-خیلی هم خوب بود رفتارم، نباید از الان پرروش کنم که پس فردا بشه عین سایه!

یهو سیخ روی مبل نشست و به خود تشر زد:

-مگه برای همیشه میخوایش که بشه سایه یا نشه! تو فقط برا یه مدت میخوایش
و لاغیر!

پوفی بلند کشید و دوباره لم داد به مبل؛ موبایلش را توی دستش چرخاند.

سعی می کرد تمام حواس اش به تلویزیون باشد اما ناخودآگاه به قرار اش با
چکاوک فکر می کرد!



عین دخترها باخودش فکر می کرد کدام لباس اش را بپوشد!

چه تیپی بزند و با کدام ماشین سرقرار برود..

ساعت تمام طلایش را دست اش کند یا ساعت نیم طلایی که مادر اش چندماه پیش هدیه ی تولد اش داده بود!

به خود اش آمد و محکم با کف دست اش تو پیشانی اش کوبید و به خودش تشر زد:

- ابله آخه این چه فکراییه تو سر تو میگذره!

دست اش لای موهایش رفت و پس گردنی آرامی از پشت توی گردن اش فرود آمد و در کسری از ثانیه کاوه جلو چشم



هایش ظاهر شد!

چپ چپ کاوه را نگاه کرد که کاوه با چشم هایی ریز شده گفت:
- خوبه صبح رفتنی کلید یدکتو با خودم وگرنه حتما پشت در می موندم!

کامران بلند شد و بروبابایی نثار او کرد و به سمت پله ها رفت؛ سه تا پله را بالا رفت وارد سالن کوچک یا به قول کاوه مخزن کتاب شد و روی صندلی نشست؛ کتاب ضخیم روی میز را باز کرد و شروع کرد به مطالعه، عاشق مطالعه بود و

وقتی غرقش می شد دیگر گذر زمان را متوجه نمی شد!



چکاوک برای اولین بار توی عمر اش تنهایی یک ساندویچِ بزرگ را تمام کرده بود، با خودش فکر کرد اگه مادرش بود حتما کلی

سرش غر میزد که یک دختر باید مواظب غذایش باشد!

اشکی گوشه ی چشم اش نشست؛ بغض اش را قورت داد و بعد از کمی مکث بلند شد، پول ساندویچ را حساب کرد و از

مغازه خارج شد.



تازه وارد حیاط بیمارستان شده بود که موبایلش زنگ خورد، پری بود، جواب داد.

-جانم پری؟

پری موبایلش را توی دست جاب جا کرد.

-سلام کجایی چکا، اومدم بیمارستان نیستی!

چکاوک کیفش را توی دستش گرفت و گفت:

-عه اینجایی، منم الان رسیدم میام بالا الان.

پری با گفتن اوکی منتظرم تماس را قطع کرد.



چکاوک در حالی که موبایل اش را داخل کیف اش قرار می داد سمت ورودی پا تند کرد، وارد شد و به سمت آسانسور رفت؛

دکمه را فشرد و منتظر شد بیاید، بعد از چند لحظه که آسانسور آمد سوار شد و دکمه ی پنج را فشار داد.

آسانسور تو طبقه ی سوم توقف و مردی جوان با چهره ای زیبا سوار آسانسور شد، چکاوک کوتاه نگاهش کرد و سریع

مسیر نگاهش را تغییر داد، جوان سلامی زیر لب زمزمه کرد که چکاوک شنید و مثل خودش آرام جوابش را داد.

مرد جوان هم قصدش رفتن به طبقه ی پنج بود، آسانسور که ایستاد او خیلی مودبانه اجازه داد اول چکاوک خارج شود و بعد خود از آسانسور خارج شد.



چکاوک تشکری کوتاه زمزمه کرد و به سمت اتاق مادر اش پاتند کرد، پری جلوی پنجره ایستاده بود که با صدای پای

چکاوک نگاهش را برگرداند و لبخندی به چکاوک زد، چکاوک نزدیک پری شد و کوتاه هم را درآغوش کشیدند.

-خوبی؟ کجا بودی؟

چکاوک کنار مادرش رو صندلی نشست.

-رفته بودم خونه دوش بگیرم، چطور تورو راه دادن تو؟

پری هم صندلی از جلوی در آورد روبروی چکاوک نشست.

-بابا به هزار زحمت، خب حالا تعریف کن ببینم زنگ زدی دکتر ستوده؟

چکاوک پوفی کشید و گفت:

-آره یعنی من اول زنگ زدم جواب نداد بعد خودش زنگ زد، چقدرم مغروره، گفت بعد از ظهر پنج برم ببینمش، میخواد باهام صحبت کنه فعلا همین!

پری با تکان سر نگاهی به ساعتش انداخت که نزدیک دو بود، نگاهی دقیق به صورت چکاوک انداخت و گفت:

-صورتت کمی آرایش نیاز داره، فعلا زوده منم کار دارم باید برم ولی چندقلم لوازم برات میدارم، قبل از رفتن حتما آرایش کن بعد برو!



چکاوک چپ چپ نگاه اش کرد و با خود فکر کرد اون تو چه فکری هست پری تو چه فکری!

پوفی کوتاه کشید و ول کن بابایی نثار پری که لوازم آرایش را به سمت اش گرفته بود کرد و بلند شد به سمت پنجره رفت.

پری لوازم را روی میز گذاشت و کنار چکاوک قرار گرفت و در حالی که دستش را میگرفت گفت:

-عزیزم لجبازی نکن، میدونی چکاوک بنظرم اون کارش به خود تو مربوط میشه و به احتمال زیاد ازت خواسته ای داره

وگرنه اگه قصد اش فقط عمل مادرت بود که فردا صبح عملش می کرد و راحت تمام!



حرف های پری دلشوره ی چکاوک را زیاد کرد، احساس می کرد دل اش تو دهنش
میزند و حال اش اصلا خوب نیست!

نمی دانست چرا اما عجیب نگران بود!

نگرانی که تا عمق وجودش نفوذ کرده بود.

پری با نگاهی دوباره به ساعت اش رو به او گفت:

-عزیزم من دیگه برم دیرم شده، خبری شد بهم اطلاع بده!

بعد چکاوک را کوتاه بغل کرد و با گفتن خداحافظ اتاق را ترک کرد.

چکاوک بسلامتی زیرلب زمزمه کرد و کنار مادر اش رو صندلی نشست و دست اش
را گرفت!



آهی کوتاه کشید و دست اش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست!

اشکی از گوشه ی چشم اش سر خورد، لب اش را توی دهان اش کشید و آرام گاز گرفت.

چقدر دل اش می خواست مادر اش چشم هایش را باز کند و بگوید حالش خوب است!

بگوید دیگر چیزی اش نیست!

بگوید بهتر شده است! اما افسوس و صدافسوس!



کامران گردن خشک شده اش را تکان داد و چشم از نوشته های کتاب کشید..

نگاهی به ساعت کوچک روی میز مطالعه اش انداخت که چهار و نیم را نشان می داد!

خواست دوباره مشغول مطالعه بشود که یک هو یاد اش به قرارش افتاد!



سریع بلند شد و بدون این که کتاب را سرجایش قرار بدهد به سمت پله ها رفت و از پله ها بالا رفت؛ وارد اتاق اش شد و

کمد را باز کرد؛ مکتی بین لباس هایش کرد و در آخر تیشرت مشکی رنگ و کت و شلوار کرم کتان شد انتخاب اش!

کفش های مشکی همراه ساعت کادوی مادر اش را دست کرد و ادکلن تلخ و سرد گران قیمت اش را روی گردن و مچ

دست اش نشست، کیف پول اش داخل جیب کت اش قرار گرفت و بعد از برداشتن سوئیچ و موبایل اش از اتاق خارج شد.



ساعت پنج و نیم شد اما خبری از دکتر مغرور نشد!

چکاوک دستمال کاغذی کرم رنگ را توی دست اش مچاله کرد و آرام گفت:

-مغرور بدقول!

صدایی از پشت سر بلند شد:

-مغرور شاید اما بدقول نیستم!

چکاوک با چشم هایی گرد شده به عقب برگشت که کامران با اخم نظارهگر او بود!

سریع از روی صندلی بلند شد و سلامی آروم زمزمه کرد!



کامران شنید اما انگار نشنید!

سلام اش را بی جواب گذاشت و روبرویش نشست.

چکاوک هم نشست و باز فشاری محکم به دستمال توی دست اش وارد کرد و نگاه اش به جادستمالی کرم رنگ روی میز

ثابت ماند.

کامران اشاره ای به پسر جوان لاغراندام که موهای طلایی رنگش رو پیشانی اش افتاده بود و قیافه ی بامزه ای داشت

کرد و بدون نظر خواستن از چکاوک دوتا شیرموز سفارش داد.



چکاوک حرفی نزد و فقط کوتاه نگاه اش به نگاه پرغرور کامران گره خورد و سریع نگاه اش را دزدید!

تا آمدن پسر هردو ساکت بودند، جام های شیرموز که جلویشان قرار گرفت پسر تعظیمی کوتاه کرد و با گفتن با اجازه از کنارشان گذشت.

کامران کمی از شیرموز اش را مزه کرد و رو به چکاوک که فقط دست اش را دور لیوان حلقه کرده بود نگاه کرد و پرسید:

-فقط میخوای نگاش کنی؟

چکاوک با اخم نگاه اش کرد و گفت:

-اینجا نیومدم برا خوردن فعلا کار مهمتری دارم!



کامران کمی لبش کج شد.

- یعنی از نظرت خوردن هم جزو کارهای مهمه؟

چکاوک بی جواب فقط نگاه اش کرد؛ کامران کمی دیگر از شیرموز اش را خورد و درحالی که دور لب اش را با دستمال پاک می کرد گفت:

-خب پس بریم سراصل مطلب!

چکاوک پر اضطراب نگاه اش کرد و کامران سریع تشخیص داد!

نگاه پر از نگرانی و اضطراب چکاوک کمی دودل اش کرد!



راست اش خود اش هم کمی نگران بود اما با هزار زحمت و کلی کلنجار با خود
بالاخره لب باز کرد:

-من مادرتو عمل میکنم، بدون هیچ هزینه ای، تمام اش رو خودم پرداخت میکنم،
همه چیز هم آماده ست و صبح می تونم عمل رو شروع کنم فقط...

مکت اش باعث شد چکاوک احساس کند الان است که از حال برود!

خیلی سعی کرد عادی باشد اما نمی شد! با قلبی نامیزان و حالتی غیرعادی زمزمه
کرد:

-فقط چی؟

کامران با نگاه به او احساس کرد کمی پریشان شد!



خواست ادامه ندهد اما نه باید میگفت!

پس با نگاهی کامل به چشم های چکاوک گفت:

-میخوام صیغه ام بشی، به مدت دو سال!

چکاوک احساس کرد خون به مغز اش نمی رسد.. با چشم هایی سرخ شده و لب
هایی خشک زمزمه کرد:

-چی؟

کامران لب اش را توی دهان اش کشید و سکوت کرد..
سکوت اش باعث شد چکاوک کمی عصبی شود!



دوباره با لحنی پرخاشگر پرسید:

-چی گفتی؟ دوباره بگو؟

کامران دستی لای موهایش کشید و گفت:

-حرفمو کامل و واضح زدم!

اگه قبول کنی فردا صبح مادرتو عمل میکنم مجانی، اما اگر نه باید هزینشو پرداخت کنی.

تا شب هم فرصت داری فکر کنی آره یا نه!



چکاوک از عصبانیت و حرص نفس نفس می زد و احساس می کرد از بدن اش
حرارت بلند می شود!

حالش اصلا خوب نبود و دل اش می خواست آنقدر سر اش را به دیوار بکوبد تا
جاننش در برود!

دست اش را آنقدر محکم دور جام شیرموزش حلقه کرد که در کسری از ثانیه جام
شکست و دست راست چکاوک پر از خون شد و نفهمید!

حال اش به قدری خراب بود که سوز دست اش را هم متوجه نشد!

کامران سریع بلند شد و دست چکاوک را گرفت و بلندش کرد.

رومیزی گرم و لباس چکاوک پر از خون بود!



-چیکار کردی دیوونه!

چکاوک بی حس نگاه اش کرد؛ نگاهی که انگار یخ زده بود، یخی که تا عمق جانِ
کامران هم نفوذ کرد!

گارسون شتابان به سمتشان آمد؛ کامران چند تا تراول روی میز قرار داد و با
برداشتن موبایل اش و کیف چکاوک دست او را

کشید و از کافی شاپ خارج شدند.

چکاوک را سوار ماشین اش کرد و کیف اش را توی آغوشش گذاشت، خودش هم
دور زد و نشست..



ماشین را روشن کرد و با آخرین سرعت راند!

آنقدر هل کرده بود که حتی به ذهن اش نرسید دستمالی چیزی دور دست
چکاوک بیچد، هرچند بی فایده بود!
با خودش زمزمه کرد:

-خدا کنه رگ دستش پاره نشده باشه!

دلیل آن همه نگرانی برایش گنگ بود!



آنقدر از چکاوک خون رفته بود که نا نداشت چشم هایش را باز نگه دارد!

احساس می کرد خواب اش میاد، دل اش می خواست بخوابد!

خوابی عمیق و پر از آرامش!

آرامشی مطلق!

کم کم چشم هایش روی هم رفت اما با توقف ماشین دوباره هوشیار شد!

کامران پیاده شد و سریع در سمت او را باز کرد و کمک اش کرد!



نای ایستادن نداشت، کامران بازویش را گرفت و به هزار زحمت او را به سمت اورژانس برد!

کف دستش نه تا بخیه خورد و او تازه داشت درد را درک میکرد!

کامران چکاوک را به بیمارستانی که خودشان داخلش مشغول به کار بودند برده بود و این امر باعث پیچ پیچ پرستارها شده بود!

شاید کمتر کسی چکاوک را که توی بخش زایمان بود را می شناخت اما مسلماً همه کامران را می شناختند!

کار بخیه زدن دست اش که تمام شد دکتر سومی به دست اش زد و داخلش مسکنی قوی تزریق کرد که باعث شد چکاوک نیم

ساعتی بدون درد و با آرامش بخوابد.



...

نگاه ها و پچ پچ های پرستار ها دیگر کفر اش درآورده بود!

عصبی نگاهی به سمتشان انداخت که حساب کار دست دستشان آمد!

نیم ساعتی می شد که چکاوک خواب بود و منتظر بود سرم اش تمام بشود تا مرخص اش کنند.



چشمهایش را که باز کرد اولش کمی برایش گنگ بود که کجاست!

کمی که گذشت کمکم همه چیز به یادش آمد!

دست راستش را بالا برد و نگاهش کرد، بله باند پیچی شده بود اما دیگر درد نداشت!

نگاهی به دست چپش انداخت که سوزنِ سرم توش بود و سرم اش کم کم داشت تمام می شد!

بلند شد و سوزن را از دست اش خارج کرد و کفش هایش را پوشید.

کمی سر اش گیج رفت، دست اش را به میز کنار تخت تکیه داد و چندباری چشم هایش را باز و بسته کرد که بهتر شد!



پایش را که از اتاق بیرون گذاشت دکتر ستوده را دید که او هم با دیدنش سریع از صندلی بلند شد و روبهش پرسید:

-بهتری؟

چکاوک فقط با اخم سرش را تکان داد و به سمت خروجی حرکت کرد، کامران صدایش کرد.

-وایسا، نرو منم پیام!

اما چکاوک اهمیتی نداد!

کامران برگه ی ترخیص را گرفت؛ هزینه را پرداخت کرد و دنبال چکاوک تقریبا دوئید!



...

چکاوک خواست کیف اش را از ماشین بردارد اما قفل بود!

لگد محکمی به ماشین زد که دزدگیر اش فعال شد و صدایش کل حیاط را
درببرگرفت، چکاوک با اخم دست اش را رو گوش هایش

گذاشت و کامران را دید که به سمت اش می آمد و از همان جا صدای ماشین اش
را خفه کرد!

چکاوک نگاه اش گرفت و در ماشین را باز کرد؛ کیف اش را برداشت و قدم زنان از
کامران دور شد!

دل اش میخواست تنها باشد و فکر کند!



چکاوک بدون اینکه متوجه بشود فقط راه می رفت و حواس اش به هیچ چیزی نبود!

به خودش که آمد جلوی بهشت زهرا بود!

اصلا متوجه نشده بود چگونه آن همه راه را آمده بود!

هوا تاریک شده بود و چکاوک اصلا حالش خوب نبود!

احساس ضعف می کرد و معده اش می سوخت.

نگاه اش به سوپرمارکت روبروی بهشت زهرا افتاد، با قدم های آرام خیابان خلوت را رد شد و وارد مغازه شد.



شیر و کیکی برداشت و پول اش را روی میز قرار داد و خواست از مغازه خارج بشود که پسره جوان با لبخند گفت:

_ حالا کجا خانوم، بودی پیشمون!

چکاوک اخمی نثار اش کرد و خواست دوباره خارج بشود که آن یکی پسره مچ دست زخمی اش را کشید!

چکاوک جیغی از ضعف زد که پسره با چنندش گفت:

_ اوخی اوف شدی، کی اوفت کرده بگو منم برم جیزش کنم!

چکاوک ترسیده خواست مچ اش را از دست پسره بکشد که پسره از عمد فشاری محکم به دست اش وارد کرد که چکاوک احساس کرد چشم هایش سیاهی رفت!.



لعنتی به خود اش فرستاد که این وقت شب چرا آنجاست!

مثلا می خواست با پدرش دردودل کند.

پسره مچ چکاوک را ول کرد و از کمرش گرفت و به سمت خود کشید، چکاوک
جیغی محکم کشید که پسره دست اش رو

روی دهان اش گذاشت و به اون یکی اشاره کرد برود در را ببندد، چکاوک چشم
هایش را بست و توی دلش آیت الکرسی را

خواند و اشک اش روی گونه اش چکید!

پسره از کنار اش گذشت و به سمت در رفت تا ببندت اش، هوا هم کاملا تاریک
شده بود و چکاوک فاتحه ی خود اش را خواند!



کامران اول خواست مانع رفتن چکاوک بشود اما غرور اش اجازه نداد صدایش کند!

چکاوک که از بیمارستان خارج شد، او هم سوار ماشین شد و بخاطر حال بدش آرام آرام تعقیب اش کرد!

دوساعت تمام راه رفت تا رسید بهشت زهرا!



کامران ماشین را پارک کرد و پیاده شد، چکاوک کمی ایستاد و بعدش از خیابان رد شد، کامران عقب عقب رفت تا نبیندش و او وارد سوپرمارکت شد.

همان جا منتظر شد تا برگردد.

کمی که گذشت و خبری از چکاوک نشد با خود اش فکر کرد دیر کرده و به سمت مغازه حرکت کرد، نزدیکتر که شد دید

پسر جوان در حال بستن مغازه هست و چکاوک را هم کوتاه دید که کسی سفت بغلش کرده بود!

عصبی به سمت مغازه دوئید و لگد محکمی به پسره که با دیدنش سعی کرد سریع در را ببندد زد و وارد مغازه شد!



پسری که چکاوک را گرفته بود با دیدن کامران سریع او را رها کرد و چاقویی از جیبش خارج کرد.

کامران سریع مچ دستش را گرفت و پیچاند و بالافاصله با زانویش توی دل پسره زد!

از پشت ضربه‌ای محکمی تو کمر اش خورد که برگشت و پسره را زمین زد و تا می خورد زد!

نفس نفس زنان به سمت چکاوک برگشت که چشم هایش بسته بود و لبهایش سفید و خشک شده!

بی اراده نگران اش شد!



به سمت اش رفت و سریع توی آغوش اش کشید و با برداشتن کیف اش از مغازه خارج شد، همزمان لگد محکمی هم به پسری

که کنار در بیحال افتاده بود زد و چکاوک را به سمت ماشین برد!

او را عقب ماشین خواباند و سریع نشست، ماشین را روشن کرد و با تمام سرعت راند.

جلوی اولین بیمارستان توقف کرد و باز رگ بی جان چکاوک سرم خورد!



بدون این که چشم هایش را باز کند با لب هایی تشنه و خشک شده زمزمه کرد:
_ آب!

کامران که تمام حواس اش به او بود سریع لیوانی آب پر کرد و جلوی لب اش گرفت، نصف لیوان آب را خورد و چشم هایش



را به هزار زحمت باز کرد.

تار می دید و متوجه موقیعت اش نبود!

چندبار چشم هایش را باز و بسته کرد تا دیده اش بهتر شد!

خود اش را بالا کشید و به تخت تکیه داد.

دکتر ستوده را دید که از اتاق خارج شد.

چه اتفاق وحشتناکی!

خدا خیلی بهش رحم کرده بود، اگر کامران نمی رسید...

اصلا دلش نمی خواست دیگر به چند ساعت پیش نحس فکر کند!



سر و صدای زیادی از بیرون می‌آمد و او نمی دانست چخبیر است!

به ساعت اش نگاه کرد، دوازده شب بود!

لب اش را گاز گرفت و با خود زمزمه کرد:

_ خدیا کمک ام کن، اگر دکتر منصرف بشه و دیگه نخواد مادرمو عمل کنه چی؟!!!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم اش سرخورد و یاد حرف دکتر ستوده افتاد که گفته بود فقط تا امشب فرصت دارد تصمیم بگیرد!

سوزنِ سرم را از دست لَش کشید و بلند شد، دنبال کیف اش می گشت اما نبود!



دلشوره ی عجیبی داشت و دل اش می خواست هرچه زودتر به کنار مادر اش برود!

به سمت بیرون قدم برداشت، دکتر ستوده رو دید که به سمت او می آمد.

سرجایش متوقف شد که دکتر روبروش قرار گرفت و پرسید:

-برای چی بلند شدی؟ سرمت تموم شده؟

چکاوک سرش را به طرفین تکان داد و گفت:



-نه ولی نگرانم، میخوام برم پیش مادرم!

کامران سرش را تکان داد و گفت:

-باشه برو من تسویه کنم پیام!

چکاوک لب اش را توی دهانش کشید و خجالت زده گفت:

-ممنونم ازتون، نمیدونم کیفم کجاست وگرنه خودم ت...

کامران توی حرفش پرید و گفت:

-کیفت تو ماشین منه، نمیخواد نگران باشی خودم حساب میکنم تو برو!



چکاوک دوباره ممنونی زمزمه کرد و از کامران دور شد!

کامران بی اراده خیره ی رفتن اش بود، تا جایی که چکاوک از جلو نگاه اش محو شد!

به خودش آمد و به سمت پیشخوان رفت؛ بعد از تسویه از همان راهی که چند دقیقه پیش چکاوک رفته بود رفت و کنار

او که به ماشین اش تکیه داده بود و عجیب توی فکر بود ایستاد!

خیره گی نگاهش باعث شد چکاوک برگردد نگاهش کند!

کامران بدون اینکه به روی خودش بیاود که خیره ی صورتش بود چشم از او گرفت و با اخمی که چاشنی پیشانی اش

کرده بود گفت:



-بشین، میرسونمت!

بالافاصله دزدگیر ماشین را زد که چکاوک بدون مخالفتی سوار شد.

کامران هم ماشین را دور زد و سوار شد.

تا رسیدن به بیمارستان هردو ساکت بودند و غرقِ فکرایِ خود!

کامران تمام فکرش جواب چکاوک بود و عملی کردنِ نقشه‌اش و چکاوک هم دلشوره‌ی مادرش را داشت!

به بیمارستان که رسیدند چکاوک چیزی شبیه ممنون زیرلب زمزمه کرد و با برداشتنِ کیفش از ماشین پیاده شد!

به سمت ورودی بیمارستان پاتند کرد و وارد شد، بدون فوت وقت به سمت آسانسور رفت و دکمه اش را زد.



با ایستادن شخصی کنارش برگشت نگاهش کرد که کسی جز کامران نبود.

در آسانسور باز شد کامران در را نگهداشت، چکاوک داخل شد و بعدش کامران، چکاوک سریع دکمه ی پنج را فشار داد و

مضطرب با پا هایش روی زمین ضرب گرفت.

کامران فهمید نگران است، فهمید و حرفی به وسط نکشید!

آسانسور که توقف کرد هم زمان موبایل چکاوک هم زنگ خورد.



از آسانسور پیاده شد و در حالی که از داخل کیف اش موبایلش را خارج می کرد چشم اش به اتاق مادر اش افتاد که پرستار

ها و دکتر حقی برانکاردی را که مادرش رویش بی هوش بود را با هول و اضطراب به سمت آسانسور می آوردند!

موبایل و کیف اش هم زمان از دست اش سرخوردند روی زمین افتادند و او با حالی بد و قلبی پر درد خود اش را به مادرش

رساند و دست اش را گرفت؛ در حالی که با گریه از دکتر سوال می کرد چه اتفاقی افتاده همراه آن ها سوار آسانسور شد!

دکتر حقی دکمه ی طبقه ی سه را فشار داد و روبه چکاوک پریشان، گفت:



-متاسفانه به کما رفته، هرچه زودتر باید پیونده قلبی انجام بشه، خوشبختانه یک مورد هست اما پولش... نمیدونم میتونی جور کنی یا نه!

چکاوک لب زد:

-چقدر؟

دکتر با جفت انگشت اش چشم های سرخ شده اش را فشار داد و گفت:

-دقیقشو باید با خودشون صحبت کنید اما فکر نکنم کمتر از ... میلیون باشه!

چکاوک اشک چکیده روی گونه اش را با انگشت گرفت و با بغض و خفگی زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا به دادم برس!



...

کامران کیف و موبایل چکاوک را برداشت و خواست به سمت اش برود که وارد آسانسور شدند و بالا فاصله در آسانسور

بسته شد و کامران ماند و یک دنیا پریشانی!

به سمت اتاق دکتر حقی رفت و بی اجازه وارد اتاق شد و روی صندلی نشست.



عطیه خانم که تو سی سی یو بستری شد چکاوک با چشم هایی سرخ روبروی اتاق
روی صندلی نشست و سر اش را بین

دست هایش گرفت!

حال اش به قدری خراب بود که دل اش مرگ می خواست!

می مرد و راحت می شد!



نفسی عمیق کشید و سر اش را که بلند کرد دکتر حقی را بالا سر اش دید، لبخندی تلخ مقابل نگاه مهربانش زد و دکتر لب

زد:

-خدا بزرگه!

چکاوک حرفی نزد،

فقط سر اش را پایین گرفت و آهی عمیق کشید!

دکتر خسته به سمت آسانسور رفت و رفت طبقه ی پنج، به سمت اتاق اش رفت تا حاضر بشود و به خانه برگردد که

کامران را توی اتاق اش دید!



کامران با دیدن اش بلند شد:

-ببخشید بی اجازه وارد اتاقتون شدم، اما لازم بود باهاتون صحبت کنم!

دکتر عینک اش را روی میز گذاشت و با دست روبه کامران اشاره کرد و گفت:

_ بنشین، اشکال نداره!

کامران نشست و بعد از کمی مکث از دکتر حال مریض اش را جویا شد که دکتر همان حرف هایی را که به چکاوک زده بود را برایش تکرار کرد!



دکمه ی سبز را کشید و با صدایی گرفته جواب داد:

-بله؟

پری با عصبانیتی کنترل شده تقریباً داد زد:

-چکا بیشعور از بعد از ظهر زنگ میزنم چرا جواب نمیدی بابا مردم از نگرانی!

چکاوک باز با صدایی گرفته گفت:

-ببخشید پری حالم خرابه، امروز روز نحسیه برام مامانم اصلاً حالش خوب نیست
باید پیوند قلبی بشه، رفته

سی سی یو!



پری از صدای گرفته ی چکاوک دل اش به درد آمد و بغض کرده گفت:

-متاسفم، فردا میام پیشت، خداکمکت میکنه عزیزدلم ناراحت نباش!

چکاوک اشک گوشه ی چشم اش را گرفت و آرام گفت:

-باشه برو به کارت برس مرسی که زنگ زدی، فقط پری فردا اومدنی یه مانتو هم
برام بیار!

پری متعجب پرسید:

-چرا، لباست چی شده؟



چکاوک کوتاه جواب داد:

-کثیف شده!

پری با گفتن "باشه عزیزم حتما میارم شبت بخیر" تماس را قطع کرد.

چکاوک موبایل اش را توی دست اش فشار داد و با دست دیگه اش روسری اش را جلو کشید!

کامران خیلی سعی کرد حرف توی دل ش را بزند اما نتوانست!

بلند شد برود که چکاوک با صدایی خفه گفت:



-قبول میکنم پیشنهادتون رو،

شرایط مادرم اصلا خوب نیست، کمکم کنید!

کامران لب اش را توی دهان اش کشید و بعد از کمی مکث سمت چکاوک برگشت و گفت:

-فردا با دکتر حقی هماهنگ میکنم برا عمل، با خانواده ی اهدا کننده ی قلب هم صحبت میکنم، پس فردا صبح عملو

شروع میکنم اما...

تو باید فردا باهام بیایی!



چکاوک متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-کجا؟

کامران با گفتن "بهت اطلاع میدم" نگاه از او گرفت، ازش دور شد و چکاوک را با کلی استرس و پریشانی تنها گذاشت!



این روزها نگرانی و اضطراب عجیب باهاش خو گرفته بودند و حتی یک ثانیه هم تنهایش نمی گذاشتن!

وارد خانه که شد از صدای بلند تی وی اخم کرد، کت و کیف اش را روی میز مطالعه اش قرار داد و از پنچ تا پله پایین

رفت؛ کاوه را دید که جلوی تی وی روی کاناپه خوابش برده و تی وی هم سرخود روشن بود و صدایش کل خانه را در برگرفته بود!



با کنترل تی وی را خاموش کرد و از دراور پایین کاناپه پتویی خارج کرد؛ روی کاوه کشید که کاوه کمی تکان خورد،

کامران عقب رفت تا بیدارش نکند. چراغ ها را خاموش کرد و با روشن کردن یک آباژور طلایی رنگ و برداشتن کیف و

کتش از پلهها بالا رفت و وارد اتاقش شد.

ساعت سه صبح را نشان می داد و او اصلا خوابش نمی آمد!

تصمیم گرفت دوش بگیرد، شاید بهترین راه برای کمی آرام شدن بود!

وارد حمام شد و با تنی عریان زیر دوش قرار گرفت!

حتما باید فردا شرایط و حرف هایش را با چکاوک در میان می گذاشت!



با صدای زنگ موبایلش هراسان چشم هایش را باز کرد.

گردن خشک شده اش را از صندلی بلند کرد و تماس پری را جواب داد:

_بله؟

صدای پری میان کلی سروصدا به گوشش رسید:

-الو چکاوک کجایی تو؟



چکاوک بدنش را کشید و در حالی که با دست آزادش شقیقه اش را فشار می داد
در جواب پری گفت:

-من روبروی اتاق سی سی یو، تو کجایی؟

پری ماشین را روبروی بیمارستان پارک کرد و گفت:

-من تازه الان رسیدم، دارم میام پیشت!

چکاوک بلند شد که سرش گیج رفت، دستش را به دیوار گرفت و گفت:

-باشه نیا بالا من دارم میام پایین، برو تو بوفه منم بیام اونجا!



پری با گفتن "باشه منتظرتم" تماس را قطع کرد و به سمت بوفه رفت، جلوی پنجره نشست و منتظر چکاوک شد.

ساعت اش را دست اش کرد و با پوشیدن کت و برداشتن کیف اش از اتاق خارج شد، از پله ها پایین رفت و بدون خوردن

صبحانه از خانه بیرون زد، گاو هم توی خانه نبود و حتما صبح زود رفته بود.

سوار ماشین شد و پیامی به شماره ی چکاوک فرستاد.

"یک ساعت دیگه جلوی بیمارستان منتظرتم!"



موبایل اش را روی صندلی بغلی اش انداخت و ماشین را روشن کرد، از پارکینگ خارج شد و مستقیم به سمت بیمارستان راند!

چکاوک وارد حیاط بیمارستان که شد صدای پیام موبایلش بلند شد، باز کرد، پیامی از یک شماره، کمی که دقت کرد

حدس زد باید دکتر ستوده باشد، پیام را که باز کرد حدس اش به یقین تبدیل شد و نگرانی اش دوبرابر!

آهی عمیق کشید و به سمت بوفه حرکت کرد.

در بوفه را که باز کرد پری را بغل در کنار پنجره دید.

پری با دیدن او با لبخند بلند شد که نگاهش روی دست باند پیچی شده ی چکاوک ثابت ماند و لبخندش پر کشید.

با گرفتن دست اش نگران پرسید:

-دست چپشده چکا؟

چکاوک روبرویش نشست و با آهی کوتاه گفت:

- طوری نیست، مانتو آوردی؟



پری سر اش را تکان داد و کیسه را به سمت او گرفت، چکاوک بلند شد در حالی که میرفت تو سرویس مانتویش را عوض

کنه روبه پری گفت:

-گرسنمه یه چیزی سفارش بده تا پیام!

پری لبخندی بهش زد و بلند شد برای چکاوک کیک و شیر و برای خود هم نسکافه سفارش داد و دوباره آمد نشست.

چکاوک هم آمد و مانتوی پر از خون اش را داخل کیسه گذاشت، روبروی پری نشست که پری دوباره پرسید:

- چی کار میخوای بکنی چکا؟ دستت چی شده؟



چکاوک سر اش را بلند کرد و با کمی مکث تمام اتفاق های دیروز را با بغض برای او بازگو کرد و در آخر با قطره اشکی که

روی گونه اش چکید ادامه داد:

-الانم پیام داده یک ساعت دیگه جلو بیمارستان منتظرمه!

پری هم با ناراحتی فقط نگاهش کرد و زیر لب لعنتی نثار کامران کرد.

پسر جوان سفارشاتشان را آورد و چکاوک با خوردن کیک و شیر احساس کرد کمی حالش جا آمد!

دستی رو صورتش کشید و با نگاه به پری که غمگین نگاهش می کرد با لبخندی تلخ پرسید:

-چیه پری چرا اینجوری نگام میکنی؟



پری دست اش را گرفت و با آهی کوتاه گفت:

-متاسفم چکا، واقعا کاری از دستم برنمیاد، امیدوارم خدا کمکت کنه!



چکاوک سرش را تکان داد و فقط آهی کوتاه کشید.

پری برا عوض کردن جو و بیرون آوردن چکاوک از آن حس و حال از بچه ی کوچیک برادرش که تازه دنیا آمده بود

تعریف کرد و خیلی هم خوب توانست چکاوک را سرگرم کند.

زنگ موبایلش باعث شد نگاه از پری بگیرد و به صفحه ی گوشی اش خیره بشود، شماره ی کامران را که دید با خود

زمزمه کرد:

-چقدر زود یک ساعت شد!

دکمه ی سبز رنگ را لمس کرد.



-بله؟

صدای کمی خشدار کامران توی گوشش پیچید.
- جلوی بیمارستانم..

نگاهش را به پری دوخت و با گفتن "الان میام" تماس را قطع کرد و از جا بلند شد، موبایلش را خاموش کرد و به سمت پری گرفت.

-بی زحمت بذارش شارژ، شب برام بیار، من باید برم، مرسی که اومدی!

پری لبخندی به صورتش زد و موبایلش را گرفت.
- مواظب خودت باش!



چکاوک با لبخندی محو چشم هایش را باز و بسته کرد و سمت در خروجی رفت، از بوفه خارج شد و به سمت خروجی

بیمارستان حرکت کرد.

پایش را که از بیمارستان بیرون گذاشت ماشین کامران را شناخت، جلوی بیمارستان پارک بود، با قدم هایی آرام و پر

استرس به سمت ماشین رفت، در را باز کرد و سوار شد.

کامران نگاهش به در کشیده شد که چکاوک سوار شد، بدون نگاه به کامران سلامی آرام زمزمه کرد، کامران مثل خودش

آرام جوابش را داد و ماشین را روشن کرد.



کمی از مسیر را رفته بودند اما کامران نمی دانست چگونه سر حرف را باز کند که
چکاوک پرسید:

-کجا میریم؟

کامران دست چپش را از پنجره بیرون برد و بعد از کمی مکث و دل‌دل کردن
گفت:

-محضرا!

چکاوک آب دهانش را قورت داد و با دلی لرزان پرسید:

-الان؟

کامران پیچید تو خیابان اصلی و خیلی ریلکس جواب داد:



-بله، پس کی؟

چکاوک من من کرد:

-اما آخه م...

کامران پرید توی حرفش و با اخم گفت:

-قرارمون این بود، امروز ضیغه نامه رو میگیریم، منم فردا مادرتو عمل میکنم.

چکاوک باز گفت:



-اما آخه من، من دخترم اگه رضایت پدر یا مادرم نباشه که صیغه نمیخونن!

کامران کلافه ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت، اصلا به این چیزها فکر نکرده بود!

چند دقیقه که گذشت روبه چکاوک پرسید:

-گواهییه فوت پدرتو داری؟

چکاوک سرش را تکان داد.

-آره تو خونه ست!

کامران با نگاه به ساعتش گفت:



-یه ماشین برات میگیرم برو از خونتون گواهیه فوتو بردار برگرد اینجا منم میرم بیمارستان گواهیه بستری مادرتو

بگیرم، همینجا منتظرم باش!

چکاوک باشه ای آرام زمزمه کرد که کامران دوباره گفت:

-نه اصلا باهم میریم.

بعد موبایلش را از جیبش خارج کرد و شماره ای گرفت.

-سلام خانوم حاتمی برگه ی بستری و وضعیت نامناسب خانوم عطیه احمدی رو میخوام، هرچه سریع تر!

حاتمی:



-چشم آقای دکتر فقط باید مهر و امضای خودتونم باشه!

کامران وارد خیابان اصلی شد و گفت:

-میدونم خانوم، خودم میام تحویل بگیرم، فعلا!

تماس را قطع کرد و از چکاوک آدرس خانه ایشان را جویا شد.

چکاوک دست هایش را بغل کرده و خیره ی بیرون با خود فکر می کرد چی کار دارد می کند!

اصلا کارش درست است!!

دستی دستی داشت زندگی اش را نابود می کرد اما مگه چاره ای هم داشت!



کاش چشم هایش را می بست و باز میکرد می دید همه چیز درست شده بود،
مادرش حالش خوب بود و توی خانه

منتظرش بود تا چکاوک از سرکار برود، اما افسوس و صدافسوس، با این وضعیتی
که چکاوک این روزها داشت حتما

باید قید کار را هم می زد با آن رئیس بداخلاق!

تا رسیدن به خانه سکوت توی ماشین حاکم بود.

کامران ماشین را که سر کوچه نگه داشت چکاوک خواست پیاده بشود که سریع
گفت:

-شناسنامتو فراموش نکن!

چکاوک فقط سرش را تکان داد و پیاده شد.



خداوشکر کوچه خلوت بود، در را باز کرد و وارد حیاط شد، هیچکس توی خانه نبود،

حتما محبوبه با پسرش رفتند خرید.

در ورودی را هم باز کرد و وارد پذیرایی شد، مستقیم به سمت اتاق مادرش رفت و سراغ کمدش، کمد را باز کرد و کیف

دستی مشکی رنگ را از داخلش خارج کرد.

تمام مدارک را روی زمین ریخت تا بالاخره برگه را پیدا کرد، برش داشت و بدون جمع کردن بقیه‌اش از اتاق و بعدش از

خانه خارج شد.



کاغذ را توی کیفش قرار داد و بعد از قفل کردنِ در ها کامل از خانه خارج شد و به سمت بالای کوچه پاتند کرد.

می ترسید کسی ببینتش و برایش بد بشود!

حالا بماند که جواب مادرش را چگونه می خواست بدهد!

به ماشین که رسید نفسی تازه کرد و سوار شد، کامران بالا فاصله ماشین را راه انداخت و این بار مقصدش بیمارستان بود!



تمام فکرش به موضوعی بود که حتما باید با چکاوک در میان می گذاشت، جوری
فکرش درگیر بود که اصلا متوجه نشد

کی رسیدند.

به خودش که آمد جلوی بیمارستان بودند، ماشین را خاموش کرد و پیاده شد،
سری کوتاه برای چکاوک به معنیه الان

برمیگردد تکان داد و به سمت بیمارستان پاتند کرد، رفت و برگشت اش یک ربعی
طول کشید!

ساعت ماشین یازده و نیم ظهر را نشان میداد، چکاوک آهی کشید و سرش را به
پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش

بسته شدند.

حواس اش به دوروورش نبود و هرچند ثانیه یک بار آهی کوتاه می کشید که با باز شدن در چشم های چکاوک هم باز شدند.

کامران سوار شد و برگه را به سمت چکاوک گرفت، چکاوک برگه را توی کیفش گذاشت و صاف نشست.

کامران موسیقی ماشین را فعال کرد و راه افتاد.

[آهنگ سایه نشین از مارتیک] عجیب به دل چکاوک نشست، جوری که بعد از تمام شدن اش چکاوک بی اراده دست اش را دراز کرد و باز همان آهنگ را پلی کرد و باعث شد آهنگ تکرار

بشود و لبخندی محو روی صورت کامران نقش ببندد!



کامران ماشین را جلوی همان محضر پارک کرد و هردو پیاده شدند، در ماشین را قفل کرد و هم قدم چکاوک به سمت

محضر رفتند و وارد شدند، چند تا پله را بالا رفتند و به یک در بزرگ کرم رسیدند، بازش کردند و داخل شدند.

چند نفر توی نوبت بودند، منشی به احترامشان بلند شد، کامران نزدیک تر شد و شرایطشان را گفت،

منشی اشاره به صندلی ها کرد و گفت:

- لطفا منتظر باشید بعد از این چند نفر برید داخل.

کامران فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و همراه چکاوک رو صندلی ها نشستند!



کامران با خودش فکر کرد بهترین موقع است تا با چکاوک صحبت کند، خود چکاوک هم می خواست چند مورد مسئله را

با کامران در میان بگذارد، هر دو هم زمان به سمت هم چرخیدند و لب هایشان باز شدند تا حرف بزنند که یهو باهم

ساکت شدند، چکاوک کوتاه لبخند زد که کامران گفت:

-بگو، چی میخواستی بگی!؟

چکاوک آهی کوتاه کشید و گفت:

-می خواستم بگم ما الان صیغه بشیم من فعلا نمیتونم پیام خونه ی شما یعنی خب مادرم عمل میشه و حتما باید یک مدت کنارش باشم!

کامران سرش را تکان داد و گفت:



-مشکلی نیست، اما فقط یک هفته!

چکاوک لب زد.

-فقط یک هفته؟

کامران سرش را تکان داد.

-بله، نگران نباش تو یک هفته بهتر میشه!

چکاوک با اخم گفت:

-هرچقدرم بهتر بشه دیگه نمیتونه پاشه کار کنه، بعدشم زایمانم تو یک هفته خوب نمیشه چه برسه عمل قلب!

کامران بیخیال گفت:



براش پرستار بگیر هزینه اشو من میدم، چیزی هم بهش نگو از رابطمون، نمی خوام هیچ کس چیزی بدونه، بهتره بهش بگی کارتو دادن یک شهر یگه و هفته ای یک روز فقط میتونی بهش سر بزنی، از کارت استعفا بده

خونه ی من قانون داره، هرروز باید منظم باشه، اصلا هم دلم نمیخواد وقتی میام خونه نباشی، پس بهتره برنامه هاتو

جوری تنظیم کنی که قبل من خونه باشی و...

نفسی عمیق کشید که چکاوک زیرلب لعنتی بارش کرد! اینجوری که معلوم بود خیلی سختی رو باید تحمل میکرد،

ندیدن مادرش بیش از بیش برایش سخت بود!

اما با آن وجود چیزی نگفت، فعلا فقط جان مادرش برایش اهمیت داشت و
ولاغیر!



دست اش را توی هم تاب داد که کامران بی هوا گفت:

-ازت بچه میخوام، نمیدونم میدونی یا نه من قبلا ازدواج کردم اما بچه دار نشدم،
زنم به همین خاطر ترکم کرد اما من باور نمی کنم مشکل از من باشه!

پارت های رابطه اجباری:

بعد در کمال پررویی اضافه کرد:

-امتحان دوباره اش ضرر نداره، نگران نباش آسیبی بهت نمیرسه، فقط باید بعد از
دنیا اومدن بچه بری! همین!

چکاوک عین یک مجسمه خیره ی نیم رخ کامران بود و انگار یکی از تو دلش را
توی مشت گرفته بود و فشار می داد!

سعی کرد آرام باشد اما بی فایده بود، با همان

حال زار زمزمه کرد:



-اما قرار ما این نبود، فقط قرار بود صیغه ات بشم نه چیز دیگه ای!

منشی با دست به کامران اشاره کرد و گفت:

-بفرمائید نوبت شماست.

کامران بلند شد و خیلی بی انصافانه رو به چکاوک گفت:

-الان شرایطم تغییر کرد اگه قبول نداری از الان بگو ک...

چکاوک در حالی که بلند میشد پدید تو حرف کامران و با صدایی لرزان و چشم
هایی پر از درد گفت:

-نه نه، بریم!

کامران سرش را از سر رضایت تکان داد و باهم وارد اتاق حاج آقا شدند.



جفتشان سلام دادند که حاج آقا با نگاهی کوتاه بهشان جواب سلامشان را با رویی خوش داد و اشاره کرد بنشینند، هردو

روبروی حاج آقا نشستند.

حاجی بعد از چند مین که کارش تمام شد، سرش را بلند کرد و روبه کامران پرسید:

-خب جوان، کارتون چیه؟

کامران بدون معطلی گفت:

-میخوایم صیغه بشیم حاج آقا!

حاج آقا سرش را تکان داد و گفت:



_ بسیار خب، مدارک همراهتون هست؟

کامران بله ای زمزمه کرد و شناسنامه ی خودش را از جیب داخل کتتش درآورد و با نگاه به چکاوک از او خواست تا مدارک را تحویلش بدهد!

چکاوک هم شناسنامه و جفت برگه هارو به سمت کامران گرفت، کامران هم گرفت و بلند شد تموم مدارک را جلوی حاج

آقا قرار داد، حاج آقا شناسنامه ها را و مدارک را کامل بررسی کرد و با تکان سر گفت:

-مشکلی نیست، فقط مدت صیغه چقدر باشه؟

کامران جواب داد:

-دوسال!

حاج آقا باز سرش را تکان داد و این بار طرف سوال اش چکاوک بود که پرسید:

-دخترم شما به غیر از مادرت هیچکسو نداری؟

چکاوک صادقانه جواب داد:

_ نه..

حاج آقا مجدد سرش را تکان داد و شروع کرد به خواندن آیاتی به عربی و بعد از اتمامش از چکاوک خواست جوابش را بدهد، چکاوک بله ای (قبلت) کوتاه زمزمه کرد.

حاج آقا دفتر جلو رویش را ورق زد و گفت:

_ مبارکه، مهریتم بگو دخترم که اینجا ثبت کنم!

چکاوک لب اش را کوتاه گاز گرفت و با خود فکر کرد چه چیزی می توانست جای دخترانگی ها و حس مادربودنش را بگیرد!

اشکی توی چشم هایش نشست که از چشم حاج آقا دور نماند و آرام گفت:



-چیزی نمی خوام!

حاجی با آه و لبخندی محو گفت:

-نمیشه دخترم حتما باید یک چیزی باشه، حتی مثلا یک بطری آب!

چکاوک خواست حرفی بزند که کامران پیش دستی کرد و گفت:

-حاج آقا به عدد تولدش سکه بزنید!

چکاوک متعجب نگاه اش کرد اما کامران بدون توجه به او نگاه اش را از جلو رویش نگرفت.

حاج آقا به گفته ی او مهر چکاوک را سکه به تعداد تاریخ تولدش زد.



کارشان تمام شد؛ به همان سادگی!

حالا دیگر آن ها زن و شوهر به حساب می آمدند و چکاوک انگار اصلا جس
خوشی به اون موضوع نداشت؛ ولی چاره ای هم نداشت!

دیگر کار از کار گذشته بود!

تنها دلخوشی اش فقط بهبود یافتنِ مادرش بود و بس!

حاج آقا صیغه نامه را به طرفشان گرفت و کامران با تشکری کوتاه برگه را گرفت و
با برداشتن تمام مدارک از اتاق خارج

شدند.



هزینه را به منشی پرداخت کرد و همان جا یک کپی هم از صیغه نامه گرفت و همراه بقیه ی مدارک به چکاوک داد.

برگی اصلی صیغه و شناسنامه ی خودش را داخل جیبش قرار داد و باهم از محضر خارج شدند، سوار ماشین شدند و

کامران بدون سوال از چکاوک مستقیم به سمت بیمارستان راند.

میدانست مقصد چکاوک هم

حتما آنجاست و خودش هم با دکتر حقی کار داشت.

نزدیک بیمارستان که شدند کامران ماشین را این بار کمی دورتر از بیمارستان پارک کرد و چکاوک با تشکری زیرلب زودتر از کامران پیاده شد و به سمت بیمارستان رفت!



ساعت نزدیک دونیم را نشان میداد و چکاوک عجیب تشنه بود، از بوفه آب معدنی خنکی خرید و تقریباً نصفه اش را

خورد و دوباره به سمت ورودی بیمارستان حرکت کرد.

پرستارها دیگر چکاوک خوب می شناختند!

سلامی به جمعشان داد و با آسانسور به طبقه‌ی سه رفت.

مادرش هنوز در همان شرایط بود و دکتر حقی بالا سرش، چکاوک آرام به شیشه زد که باعث شد دکتر و پرستار بغلیش

برگردند و نگاهش کنند، چکاوک با سر سلامی داد و به دکتر اشاره کرد برود بیرون!

دکتر دستی کوتاه به معنیه الان میایم تکان داد و بعد از تمام شدن کارش به کنار چکاوک رفت، چکاوک هم بعد از



جویای حال مادرش از او خواهش کرد با خانواده‌ی اهدا کننده صحبت کنند و هزینه را به چکاوک اطلاع دهند!

دکتر حقی با تکان سر گفت:

-حتما می پرسم دخترم نگران نباش، الانم دارم تمام آزمایشهای لازم رو از مادرت میگیرم، انشالله اگر خدا بخواد صبح

عمل میشه، دکتر ستوده تمام هزینه را گردن گرفتند و خودشون عمل میکنن!



چکاوک آهی کوتاه کشید و لبخندی مصنوعی به نگاه مهربون دکتر حقی زد و دکتر بعد از خروج پرستار از اتاق باهم به

سمت بیرون حرکت کردند و باز چکاوک ماند و یک دنیا خیال!





تمام کارها انجام شده بود و پرستار در حال حاضر کردن عطیه خانم برای عمل بودند و چکاوک طبق معمول با

چشم هایی خیس کنار پری به دیوار تکیه داده بود و خیره ی مادرش بود!

دست های سرد اش تو دست پری عجیب پری را نگران می کرد و اما کاری هم نمی توانست بکند، چکاوک لجباز فعلا قصد

غذا خوردن نداشت و حتما فشار اش جابجا شده بود که آنقدر یخ بود!

عطیه خانم که به اتاق عمل برده شد، دل شوره ی چکاوک هزاربرابر شد، جوری که حالت تهوع گرفته بود و اصلا سرپا بند

نبود، همراه پری روی صندلی های انتظار نشسته بودند و کار اش فقط صلوات فرستادن و آیه الکرسی خواندن بود!



دو ساعت از انتظار کشیدن چکاوک گذشته بود که موبایل پری زنگ خورد و او بلند شد و از چکاوک دور شد، چکاوک

دوباره به در اتاق عمل خیره شد و باز شروع کرد به ذکر گفتن.

چند دقیقه بعد پری کنارش آمد که چکاوک گفت:

-اگه کار داری برو پری من خودم هستم!

پری لبخندی زد و گفت:

-نه بابا چه کاری، هستم کنارت نگران نباش!

چکاوک دوباره گفت:



-بی تعارف پری برو تو، شاید طول بکشه!

پری لبش را توی دهانش کشید.

-مهران یکم مریض احوال، برم بهش سر بزنم دو ساعت دیگه برمی گردم!

چکاوک زد روی دست اش و با اخم گفت:

-مهران مریضه تو اینجا چیکار داری خل، پاشو برو ببینم نمیخوادم برگردی اصلا!

پری بلند شد گونه‌ی چکاوک را بوسید.

-میام، ببخشید توروخدا!

چکاوک چپ چپ نگاهش کرد.



- برو تا نزدمت، برو!

پری خندید و خواست برود که یکهو یاد موبایل چکاوک افتاد، کمی عقب گرد کرد و موبایل را از کیفش خارج کرد و به سمت چکاوک گرفت.

-بفرما خانم، داشتم فراموش می کردم.

چکاوک با لبخند ممنونی زمزمه کرد و پری با باز و بسته کردن چشم هایش سمت خروجی پاتند کرد.

...

سه ساعت دیگر هم گذشت و ساعت نزدیک یازده صبح بود که کامران خسته از اتاق عمل خارج شد.



چکاوک با دیدنش سریع بلند شد و خودش را به او رساند و پرسید:

-چی شد؟ حال مامانم چگونه؟

کامران نگاهی عمیق به چشم های چکاوک انداخت و گفت:

-خوبه، خوشبختانه مشکلی پیش نیومد، تا چندساعت دیگه به هوش میاد!

لبخندی عمیق روی لب های چکاوک نقش بست و ممنونی از ته دل نثار کامران کرد!

کامران اما فقط به تکان دادن سرش بسنده کرد و از کنار چکاوک گذشت.

نیم ساعت بعد عطیه خانم به بخش منتقل شد و چکاوک کنارش منتظر به هوش آمدنش بود!



چند ساعت گذشته بود و چکاوک هنوز منتظر بود.

با باز و بسته شدن در نگاهش بالا رفت که پری را دید، پری لبخندی به صورت چکاوک زد و گفت:

- عزیزم تبریک می گم، از دکتر حقی شنیدم عمل موفقیت آمیز بود، خیلی خوش حالم برات..

چکاوک بلند شد، پری نزدیکش شد و چکاوک را بغل کرد...چکاوک خندید و گونه ی پری رو بوسید، باهم رو صندلی نشستند.

به سمت چکاوک برگشت و پرسید:

-خب چی شد چکاوک؟ به توافق رسیدین؟

چکاوک سرش را تکان داد و با آه گفت:



-آره، صیغه اش شدم!

پری با چشم هایی گرد شده چکاوک را نگاه کرد که چکاوک گفت:

-اینجوری نگام نکن مجبور بودم!

پری گوشه‌ی لبشو گاز گرفت و بعد از مکث گفت:

-نمیدونم چکاوک امیدوارم پیشمون نشی!

چکاوک سرش را روی شانه‌ی پری گذاشت و چشم هایش را بست.

- خودمم امیدوارم پری، خیلی سخته برام!

پری دست چکاوک را توی دست اش گرفت و کوتاه فشار داد، چند مین توی همان حالت ماندند که با باز شدن در و وارد

شدن کامران به اتاق چکاوک سرش را از شانهی پری برداشت و بلند شد، سربه زیر با دست اشک هایش را پاک کرد و

بعد از نفسی عمیق سرش را بلند کرد، کامران مشغول معاینه بود و سعی می کرد نشان ندهد تمام حواسش به چکاوک و چشم های خیس او است!

--

نزدیک های ساعت هفت بود که چکاوک با صدای ناله ای چشم هایش را باز کرد، باورش نمی شد مادرش به هوش آمده

بود و زیر لب چیز هایی را زمزمه می کرد!

دستش را گرفت و با اشک شوقی که یکی یکی روی صورتش فرود می آمدند گفت:

-مامان، قربونت برم من چشمتو باز کن، مامان ببین منو!

عطیه خانم صدای دخترش را می شنید را و سعی میکرد حرف بزند اما نمی توانست.

به هزار زحمت دست چکاوک را کوتاه فشار داد که چکاوک میان گریه خندید و بلند شد، به سمت بیرون رفت و به

پرستار خبر به هوش آمدن مادرش را داد.

پرستار لبخند زد.

-خدا روشکر، الان به دکتر اطلاع میدم.

چکاوک سرش را تکان داد و به اتاق برگشت، چشم های مادرش نیمه باز بود و هی زیرلب چیزهایی زمزمه میکرد،

چکاوک دوباره دستش را گرفت و گوشش را نزدیک دهانش برد اما باز هم متوجه نشد.

کنارش نشست و بعد از چند دقیقه کامران به همراه دکتر حقی و دوتا پرستار وارد اتاق شدند.

از جا برخاست، کامران و دکتر حقی بعد از معاینه گفتند همه چیز مرتب است و دو روز دیگر می تواند مرخص بشود.

برای درد زیادش هم مسکن قوی به سرمش زدند که باعث شد باز بخوابد!

اینبار که به هوش آمد، حالش خیلی بهتر بود و چشم هایش کامل باز می شدند، چکاوک داشت شام میخورد که عطیه خانم صدایش کرد:



-چکاوک!

سریع به سمت مادرش چرخید و از رو صندلی بلند شد، کنارش رفت:

-جانم مامان خوبی؟ درد داری؟

عطیه خانم لبخندی آرام زد:

-خوبم مادر، چی شده چکاوک، من چم شده؟

چکاوک با لبخند گفت:



- چیزی نیست مامان، عملت کردن، دیگه خداروشکر خوبی، پس فردا هم میریم خونه!

عطیه نفسی عمیق کشید که قلبش تیر کشید، دست لاش را روی قلبش گذاشت در حالی که از درد زیاد صورتش جمع شده

بود پرسید:

- پولشو از کجا آوردی؟

چکاوک با کلی من من گفت:

-وام گرفتم!

عطیه دوباره با تعجب پرسید:



-چجوری مادر، قصداشو چجوری میخوای بدی؟

کمی مکث کرد.

- دوستم پری از طریق بیمارستان وام گرفته برام ، شما نگران نباش، البته دیگه تو اون بیمارستان نیستی، باید برم شمال!

عطیه دل نگران تر از قبل باز پرسید:

-کی میری، پس من چیکار کنم مادر؟

چکاوک دست مادرش را بوسید و گفت:

-هفته ی دیگه میرم مامان، برات پرستار میگیرم، دکترتم گفته تا یک هفته بهتر میشی، منم سعی میکنم زود زود پیام



پیش‌ت!

عطیه آهی کوتاه کشید که نگاهش به دست باند پیچی شده ی چکاوک افتاد و نگران پرسید:

-دستت چی شده؟

چکاوک نگاهی به دستش انداخت و گفت:

-چیزی نیست مامان، چاقو بریده؟

عطیه خانم قانع نشد، دوباره پرسید:

-چیکار میکردی مگه؟ عمیق بریده؟

چکاوک دستش را گرفت و گفت:



-نه عمیق نیست، خوب میشه، نگران نباش!

عطیه خانم آهی از ته دل کشید و حرفی نزد، از الان دل نگرانِ تنها دخترش بود اما چاره‌ای هم نداشت!

چکاوک نشست روی صندلی و سرش را رو دست مادرش گذاشت، مادرش دستش را از زیر سر چکاوک کشید و رو سر او

کشید و زمزمه کرد:



-مواظب باش دخترکم، مواظب خودت باش!

اشکی از گوشه‌ی چشم چکاوک چکید و آرام گفت:

-هستم مامان، هستم!

آه اش آرام بود اما عطیه شنید،

شنید و انگار ته دلش خالی شد!

چکاوک دست مادرش را بوسید و پرسید:

-چیزی میخوری مامان؟



-فکر کنم فقط مایه جات بتونم بخورم!

چکاوک سرش را تکان داد.

-آره مامان جان، خب الان چی بیارم برات؟

عطیه گفت:

-تشنمه خیلی!

چکاوک ازجا بلند شد.

-پس من برم برات آبمیوه بخرم از پایین، زود میام!

عطیه لبخندی به دخترش زد و چکاوک از اتاق خارج شد.



درست یک هفته از مرخص شدن عطیه خانم می گذشت و کم کم وقت رفتن چکاوک رسیده بود!

توی آن یک هفته عین پروانه دور مادرش چرخیده بود، محبوبه مستاجرشون کلی کمکش کرده بود و چکاوک قصد

داشت به او بگوید از مادرش مراقبت کند و دیگر سبزی برای مردم پاک نکند. چکاوک هم ماه به ماه برایش پول واریز

می کرد، به هر حال هر چه باشد محبوبه نزدیک سه سالی بود که مستأجرشان بود و بیشتر از بقیه قابل اعتماد بود و

خانه اش هم همونجا بود!

نگاهی به مادرش که قرآن می خواند کرد و بلند شد از خانه خارج شد؛ از حیاط گذشت و در خانه‌ی محبوبه خانم را زد.

کمی طول کشید تا محبوبه در را باز کرد و با دیدن چکاوک لبخندی زد، چکاوک گفت:

-محبوبه خانم چند لحظه لطفا بیایید بیرون، میخوام باهاتون صحبت کنم!

محبوبه آرام با صدایی گرفته تعارفش کرد برود داخل اما چکاوک گفت کار دارد و باید برود.

محبوبه هم زیاد اصرار نکرد و با چکاوک رفتند توی حیاط روی تخت چوبی نشستند، محبوبه منتظر به چکاوک چشم

دوخت که چکاوک گفت:

_ ببینید محبوبه خانم من بخاطر شغل ام در هفته شاید فقط یک روز بتونم پیام به مادرم سر بزنم، ازتون می خوام مواظب مادرم باشید، حقوق میدم بهتون ماهیانه عوضش پیش مادرم باش، برنامه غذایی و دارویشو میدم بهتون.. کمک اش باش و نذار دست به سیاه سفید بزنه، دیگه هم لازم نیست کار کنی، من ماه به ماه براتون پول واریز می کنم.

محبوبه لبخندی از رضایت زد، از خداهش بود دیگه هر روز سبزی پاک نکند!

آرام گفت:

-باشه، نگران نباش، من کنارشم!



چکاوک دستش را گرفت و گفت:

-من از چندجا پرسیدم مبلغ پرستار شبانه روزی برای مسن ها، هرماه حدود.....
برات می ریزم!

محبوبه متعجب نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که چکاوک گفت:

-چیزی نگو محبوبه خانم، این پول برای زحمات شما کم هست، به هر حال
ببخشید!

محبوبه کوتاه بغلش کرد و گفت:

-این چه حرفیه خیلیم زیاده، حالا کی میری؟

چکاوک آهی کوتاه کشید:



-فردا صبح، انشالله سعی میکنم زود زود پیام بهتون سر بزنم!

محبوبه با لبخند گفت:

-خدا پناهت!

چکاوک هم لبخندی نثارش کرد و با گفتنِ من فعلا برم بلند شد به سمت خانه پاتند کرد.

تمام وسایلش جمع بود، مستقیم به سمت آشپزخانه رفت تا سوپی درست کند، فعلا مادرش تا یک ماه فقط باید مایه

جات می خورد!

تمام وسایل ها را آماده کرد و کم کم به سوپ اضافه کرد، زیر گاز را کم کرد و توی سینگ وضو گرفت، به سمت اتاقش



رفت، جانمازش را روی زمین پهن کرد و شال و چادرش را هم سرش کرد.

نمازش که تمام شد کلی رازونیاز کرد و دعا، کلی ذکر گفت و یک دل سیر گریه کرد!

خیلی دلش گرفته بود و فقط با خدا می توانست دردودل کند، کی بهتر و راز نگه دارتر از او؟

خالی خالی که شد اشک هایش را پاک کرد و با کشیدنِ نفسی عمیق بلند شد، چادر و شالش رو تا کرد همراه جانمازش

داخل ساکش قرار داد.

از اتاقش خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت، سوپش تقریباً آماده بود، توی سینی بشقاب و قاشق و کمی سوپ داخل بشقاب مادر اش کشید و به سمت اتاق مادر اش رفت.

عطیه خانم دراز کشیده بود و با تسبیح صلوات می فرستاد،

چکاوک کنارش نشست و سینی را توی آغوشش قرار داد ، عطیه لبخندی نثار تک دخترش کرد و با نگاه به سوپ گفت:

_ مادر یکمم برا محبوبه و پسر اش ببر، ثواب داره.

چکاوک چشمی زمزمه کرد و بلند شد، یک قابلمه سوپ حاضر کرد و برد داد به محبوبه خانم، شاید شام نداشتند که رضا

از دیدن قابلمه آنقدر ذوق زده شد و چکاوک تنها یشان گذاشت تا راحت باشند.



مادرش می دانست صبح می رود اما هنوز نگفته بود قرار است محبوبه کنارش بماند و ازش مراقبت کند، روی زمین

کنار مادرش نشست، عطیه نگاهش کرد و پرسید:

-چیه مادر، چیزی میخوای بگی؟

چکاوک با لبخند گفت:

-نه فقط میخواستم بگم در نبود من محبوبه میاد پیشت و ازت مراقبت میکنه، قرار شده بهش حقوق بدم ماه به ماه!

عطیه بشقاب خالی شده را کنارش گذاشت و پرسید:

-از کجا؟ مگه پول داری؟



چکاوک لبخندی مصلحتی زد و گفت:

-خب کار میکنم مامان!

عطیه باز گفت:

-باشه کار کن، مگه چقدر جون داری، فوقش بتونی قصد وامو بدی، دیگه حقوق
چجوری میخوای بدی؟

چکاوک در حالی که بلند میشد تا یک بشقاب سوپِ دیگر برای مادرش بیاورد
گفت:

-نگران نباش مامانم، پولش زیاده، از پیشش برمیانم!

عطیه آهی کوتاه کشید و سرش را به طرفین تکان داد.



چکاوک دوباره با بشقابی پرشده کنار مادرش نشست و اینبار عطیه خانم فقط نصف سوپش را توانست بخورد، نصف

دیگرش را خود چکاوک خورد!

داروهای مادرش را هم داد و بلند شد بشقاب و لیوان را همراه سینی برد توی آشپزخانه، کمی سوپ مانده بود توی

قابلمه ی کوچکی خالی کرد و داخل یخچال قرار داد، ظرف ها را شست و با خاموش کردن چراغ از آشپزخانه خارج شد،

رخت خوابش را کنار مادرش پهن کرد و خواست دراز بکشد که مادرش گفت:

– آب یادت رفته مادر، بیار بذار بالا سرم که نصف شبی دیگه بیدارت نکنم.

چکاوک دوباره به آشپزخانه برگشت و پارچ آب را از یخچال برداشت و همراه لیوان به سمت اتاق رفت، پارچ و لیوان را



بالا سر مادرش گذاشت و بعد از خاموش کردن چراغ روی رخت خواب دراز کشید
و خیره ی سقف سیاه شد!

به پهلو چرخید، با دینگ موبایلش، گوشی اش را توی دستش گرفت، یک پیام
خالی از دکتر ستوده!



متعجب یک تایی ابرویش را بالا داد و بعد با خود فکر کرد شاید یه هشدار باشد که مهلت یک هفته ام تمام شده و باید بروم خانه اش!

با این فکر پوزخندی تلخ روی لب هایش نشست و با کشیدن آهی کوتاه موبایلش را توی دست اش فشار داد!

به فکر فرو رفت، هیچ لباس بهتری نداشت، حتما باید برای خرید می رفت.

کمی پول توی حسابش داشت، با بیمارستان هم تسویه کرده بود، البته قبل از اینکه استعفا بدهد اخراج شده بود و یکم

از حقوقش کم شده بود!

مهم نبود، دیگه هیچی برایش مهم نبود!



ساعت روی گوشی اش یازده شب را نشان می داد، عطیه خانم به خواب رفته بود اما چکاوک نه، خیلی سعی می کرد

بخواهد اما دریغ از یک ثانیه خواب، چشم هایش انگار قصد شب زنده داری داشتند!

کامران برای چندمین بار توی تخت خواب جا ب جا شد و انگار او هم مثل چکاوک خوابش نمی برد!

موبایلش را توی دستش گرفت، می خواست برای چکاوک پیام بفرستد اما نمی دانست چه بنویسد؟



قصدش یادآوری برای چکاوک بود و میان کلمات سردرگم شده بود!

کلافه پیامی خالی برایش سند کرد و موبایل را روی تخت انداخت.

ساعت نزدیک یازده شب بود و کامران بعد از سند پیام انگار که قصدش را رسانده باشد، به خواب رفت!

با تکان دست مادرش چشم هایش را باز کرد، عطیه با دیدن چشم های باز چکاوک لبخندی زد و گفت:

– پاشو مادر دیرت میشه–

چکاوک لبخندی به صورت مادرش پاشید و با نگاهی به ساعت که نزدیک نه صبح بود بلند شد و بعد از جمع کردن رخت خواب به سمت دستشویی رفت.



با دست و رویی خیس صبحانه ی مادرش را آماده کرد و خودش هم چند لقمه خورد.

قصد داشت دوش بگیرد، هوا کمکم گرم می شد و چکاوک باید هر روز دوش می گرفت تا از گرما کلافه نشود!

بعد از تمام شدن صبحانه، داروهای مادرش را داد و جمع کرد، ظرفها و استکان های کثیف را شست و با برداشتن

لباسش به سمت حمام رفت که عطیه خانم گفت:

-چکاوک الان وقت حموم کردن نیست مادر، میخوای راه بری باد میزنه سرما میخوری!

چکاوک لبخندی نثارش کرد و گفت:

-مامان الان هوا گرمه باد کجا بود؟ بعدشم با ماشین میرم پیاده که نمیرم!



بعد از این حرف مستقیم به سمت حمام رفت و صدای مادرش را شنید که گفت:

-امان از دست تو!

دوش گرفتنش چهل دقیقه ای طول کشید و حاضر شدنش هم راحت نیم ساعت! از استرس رو به قبله بود، چند ساعت دیگر زندگی اش با دکتر ستوده شروع می شد و او با خود اش فکر می کرد یعنی چه می شود؟



شستن و خشک کردن موهایش سخت ترین کار ممکن بود!

چمدان اش را همراه کیف اش برداشت و دم در گذاشت، به سمت مادرش که با چشم هایی نگران نگاهش می کرد رفت و

سفت او را در آغوش کشید.

اشک اش روی گونه اش چکید و چندباری شانه ی مادرش را بوسید!

عطیه خانم دستی رو سر دختر اش کشید و گفت:

-به خدا می سپارم مواظب خودت باش!

چکاوک بی حرف و بدون نگاه کردن به مادر اش سریع بلند شد از اتاق خارج شد، اگر بیشتر می ماند نمی توانست برود!



موبایل اش را داخل کیف اش گذاشت و روی شانه اش انداخت، چمدان اش را کشید و وارد حیاط شد، محبوبه هم همزمان از

خانه اش خارج شد و با دیدن چکاوک به سمتش رفت و پرسید:

-میری چکاوک؟

چکاوک سرش را تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

-آره محبوبه خانم میرم، مادرمو اول به خدا بعد به تو می سپارم، مواظبش باش نذار زیاد تحرک کنه!

محبوبه با لبخند چشمی تحویل او داد و چکاوک با خداحافظی و نگاهی کوتاه پشت سر اش از خانه خارج شد!

تا سرخیابان پیاده رفت، آنجا ایستاد و موبایل اش را از داخل کیف اش خارج کرد تا به کامران زنگ بزند و آدرس خانه اش را



بگیرد.

کامران حوله ی سفید رنگش را دور کمرش پیچید و از حمام خارج شد که موبایلش زنگ خورد.

ساعت نزدیک یازده صبح بود و کامران با دیدن شماره ی چکاوک جفت ابرو هایش را بالا داد و روی تخت نشست، کمی

مکت کرد و دکمه ی سبز رنگ را لمس کرد.

-بفرمائید؟

چکاوک:

-سلام، من الان میخوام را بیفتم اما آدرس ندارم لطفاً ب...-

کامران پرید توی حرف اش و با لحنی نسبتاً ملایم گفت:

-بگو کجایی خودم میام دنبالت!

چکاوک باز گفت:

-خودم میام، لطفاً آدرسو بفرستید برام!

کامران بلند شد، در حالی که سمت کمد می رفت تا لباس هایش را بردارد گفت:

-باشه الان می فرستم!



چکاوک هم باشه ای زمزمه کرد و بالافاصله تماس را قطع کرد!

آن طرف خیابان رفت و منتظر تاکسی شد که صدای دینگ موبایلش بلند شد، حواسش به موبایلش رفت، با بوق

ماشینی با فکر اینکه تاکسی است سرش رابلند کرد، یک مرد نسبتا میانسال با ماشین شاستی بلند سفید رنگ، چکاوک

اخم کرد که مرد گفت:

-سوار شو خانوم، بد نمیگذره!

چکاوک فحشی زیرلب نثارش کرد و عقب عقب رفت، مرد هم دوباره دنده عقب گرفت و باز جلوی چکاوک ترمز کرد،

چکاوک بی توجه به او کمی جلوتر رفت و جلوی تاکسی سبز رنگی که می آمد دست اش را تکان داد، تاکسی توقف کرد و

چکاوک بدون معطلی سوار شد، همون اول آدرس را گفت و راننده بی حرف راه افتاد.

در آن ترافیک و شلوغی یک ساعت بیشتر طول کشید تا برسد به آدرسی که کامران داده بود، در قرمز رنگ را از داخل

باز کرد و وارد حیاط بزرگی شد، دورتا دور حیاط گل و درخت بود و وسط حیاط حوض دایره رنگ متوسط که یک

ماهی بزرگ وسطش بود و از دهان ماهی آب بیرون می ریخت.

خیلی فضای قشنگی بود و چشم چکاوک را برای ثانیه ای رویش خیره کرد!

با سلام دادن خانومی حواس اش جمع شد و جواب سلامش را داد، وارد محوطه که شد باد خنکی وزید که باعث شد



لبخندی مهمان لب هایش بشود!

سمت آسانسور رفت و دکمه را زد و منتظر شد بیاید، چند لحظه طول کشید، درب فلزی را باز کرد و وارد شد، طبق پیام

کامران دکمه‌ی دوازده را فشار داد.

آسانسور دو بار توی طبقه‌ی پنج و نه توقف کرد و غیر از چکاوک دو نفر دیگر داخل آسانسور شدند.

آسانسور بالاخره ایستاد و چکاوک با کشیدن چمدان ازش خارج شد.

واحد دویست و هفت درست روبروی آسانسور بود، به سمتش قدم برداشت و با کشیدن نفسی عمیق زنگ را به صدا درآورد.



کامران از همان ثانیه ای که چکاوک گفته بود می آید شروع کرده بود مرتب کردن خانه، هرچند همیشه تمیز بود اما بازم

مرد بود دیگر شلختگی هایی هرچند کم داشت.

تایم مطب رفتنش بعد از ظهر ها بود اما آن روز چون بی کار بود می خواست صبح هم برود ولی با تماس چکاوک و قرار

آمدنش تصمیمش عوض شد.



همه چیز آماده بود، کامران لیوانی چایی برای خودش ریخت و به سمت بالکون رفت.

تمام حیاط و کوچه از همانجا مشخص بود، تازه روی صندلی نشسته بود که چکاوک وارد حیاط شد، کامران با دیدنش

سریع بلند شد و نزدیکتر رفت، چکاوک کمی به دوروورش نگاهی انداخت و به سمت محوطه قدم برداشت.

کامران به سمت داخل رفت و بعد از تمام کردن چاییاش لیوان خالی را روی اپن قرار داد و از پله ها بالا رفت، جلوی

درب ایستاد و از چشمی نگاه کرد، فعلا خبری نبود!

عقب گرد کرد و روی صندلی میز مطالعه اش نشست و با دستش روی میز ضرب گرفت.

چند دقیقه که گذشت با صدای زنگ نگاه اش به در کشیده شد و با کمی مکث بلند شد و سمت در رفت، نفسی عمیق

کشید و دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد.
چکاوک آرام سلامی داد که کامران طبق معمول فقط سرش را تکان داد و گفت:

-بیا تو!

چکاوک دست اش را به سمت چمدان برد که کامران زودتر دسته ی چمدان را که خیلی هم سنگین بود را کشید و بلند کرد،

داخل خانه گذاشت و چکاوک هم وارد خانه شد و با خودش گفت « چقدر تیشرت سرمهای به تنش میادا! »

اخمی با فکر توی سرش روی پیشانی اش نقش بست و کامران روبهش گفت:
_ وسایلاتو ببر اتاق بالایی سمت چپ تو کمد بچین، چیزی هم احتیاج داشتی بگو.



چکاوک سر اش را تکان داد و چمدان را کشید اما نتوانست از پله ها بالا ببرد،
کامران با نگاهی به صورت اش چمدان را

برداشت و از پله ها بالا برد، چکاوک هم پشت سر اش!

وارد اتاق خواب شد و چمدان را جلوی کمد گذاشت، چکاوک نگاهی به اتاق
انداخت، تخت بزرگ که رو تختیه زرشکی

رنگی رویش بود و کوسن های زیادی داشت، بالای تخت تابلوی اسبی بود که سایه کشی شده بود و ماهرانه و زیبا بود!

پنجره سمت راست تخت بود و پرده ی توری زرشکی رنگی بهش نصب بود، نگاهش را گرفت و به سمت کمد بزرگ تمام

شیشه رفت و چمدانش را باز کرد.

با خودش فکر کرد کی حوصله دارد این همه وسایل را با سلیقه بچیند؟!

پوفی آرام کشید که کامران با نگاه به ساعت توی دست اش که یک ظهر را نشان می داد گفت:

-بذار بمونن همونجوری، فعلا گرسنمه!

چکاوک نگاهش کرد که کامران پرسید:



-موافقی بریم نهار بیرون؟

چکاوک صاف ایستاد و بعد از کمی مکث گفت:

-نمیدونم، بیشتر ترجیح میدم نهار تو خونه باشم، بیرون غذا خوردن تو شب بیشتر مزه میده!

لبخندی کوتاه و محو روی لب های کامران نشست و در حالی که موبایلش را توی دستش چرخ میداد گفت:

-باشه هر جور راحتی، پس به مدت زمان یک ساعت نهار درست کن!

چکاوک متعجب نگاهش کرد، الان چی کار می توانست بکند؟

سوال توی ذهنش را به زبان آورد.

-الان من چیکار میتونم بکنم تو یک ساعت؟

کامران جفت ابرو هایش را بالا داد و گفت:

-نمیدونم، فقط اینو میدونم که عجیب گرسنه ام و طاقت ندارم!

چکاوک لبش را جوئید و کامران که از اتاق خارج شد پوفی بلند کشید و مانتو و شال و شلوارش را از تنش درآورد،

شلوار سفید راحتی با بلوز لیمویی آستین کوتاهی تنش کرد و دستی روی صورتش کشید، بدون جمع کردن لباس هایش داخل کمد، از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت.

کامران جلوی تی وی نشسته بود، چکاوک بی حرف وارد آشپزخانه شد؛ نگاه اش را سر تا سر آشپزخانه چرخاند.

کابینت های مشکی، یخچال سمت چپ بود و بغلش روی کابینت ها به ترتیب

مایکروویو، چرخ گوشت و آب میوه گیر و هم زن و سبزی خرد کن چیده شده بود،
سمت راست کابینت هم اجاق گاز بود

و بغل اجاق گاز ماشین لباسشویی و ظرفشویی قرار داشت.

پنجره سمت راست بود و کف آشپزخانه با یک فرش کرم. طلایی پوشانده شده بود
و ناهار خوری شش نفری هم جلوی

این چوبی قرار داشت.

دستی روی صورت اش کشید و با آهی کوتاه که کشید سمت یخچال رفت و فریزر
را باز کرد، کمی جستجو کرد و در آخر



بسته ای مرغ تکه شده را از کیسه خارج کرد و توی قابلمه با کمی آب گذاشت تا بپزد.

سیب زمینی ها را خرد کرد و منتظر شد تا مرغ ها بپزد، کامل که پخت توی تابه همراه سیب زمینی ها سرخ کرد.

روی میز را با نان و آب و سس چید و دوتا بشقاب به همراه قاشق چنگال قرار داد.

مرغ و سیب زمینی های سرخ شده را هم روی میز گذاشت و هود را خاموش کرد، می خواست کامران را صدا بکند برای

ناهار اما نمی دانست چگونه؟

از آشپزخانه خارج شد و به سمت کامران رفت و بالا سرش ایستاد و خواست بگوید نهار حاضر است که کامران



برگشت به سمتش، با ابرویی بالا رفته بعد از اینکه کامل از بالا به پایین نگاهش کرد پرسید:

-ناهار حاضره؟

چکاوک لب زد:

_ بله!

کامران بعد از خاموش کردنِ تی وی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، چکاوک هم پشت سرش وارد شد و هم زمان روی

صندلی روبروی هم نشستند.

چکاوک لیوانی آب برای خود اش ریخت که کامران نگاه اش را به سمت او سوق داد، کمی از آب رو خورد و سربه زیر شد!



کامران تکه ای نان برداشت و شروع کرد به خوردن، چکاوک هم غذایش را شروع کرد و نفهمید تمام مدت کامران زیر

چشمی زیر نظرش گرفته بود!

زیاد گرسنه نبود، کمتر از نصف غذایش را خورد و دست اش را دور لیوان حلقه کرد و به پارچ آب خیره شد.

کامران که غذایش را تمام کرده بود بشقاب را عقب کشید و لیوانی آب برای خود اش ریخت.

کمی از آب را خورد و لیوان را روی میز قرار داد.

-ممنون، خوشمزه بود!

چکاوک متعجب نگاه اش را بالا برد، انتظار تشکر شنیدن از دکتر مغرور را نداشت!

نوش جانی زمزمه کرد و بلند شد تا روی میز را جمع کند. کامران از آشپزخانه خارج شد و دوباره روی کاناپه نشست،

خوابش می آمد و ترجیح داد تا ساعت پنج کمی بخوابد!

.....

روی کاناپه دراز کشید و آرنجش را روی چشم هایش قرار داد.

چکاوک با سلیقه ای دوبار ظرف ها را شست، آشپزخانه را تمیز کرد و بیرون رفت.

کامران را دید که جلوی کاناپه خواب اش برده بود، تیوی را خاموش کرد و به سمت انتهای سالن رفت؛ از پله ها بالا رفت و

وارد اتاق خواب شد.



لباس هایش را که جلوی کمد توی چمدان بلا تکلیف مانده بودند را با نظم داخل کمد چید، کیف لوازم آرایشی اش را روی

میز توالت گذاشت و لوازم برقی و برسش را هم توی کشو.

چمدانش را گوشه ی کمد جا داد و حوله ی تنی و حوله ی دستی به همراه مسواک و خمیرش را هم داخل حمام گذاشت.

کارش که تمام شد جانماز و چادر شالش را برداشت و بعد از این که باند دست اش را باز کرد، وضو گرفت و خواست نماز

را شروع کند که به خاطر ندانستن مسیر قبله منصرف شد، روی تخت نشست و پوفی بلند کشید.



دست اش درد گرفته بود و حتما بخاطر آبی بود که هنگام ظرف شستن و وضو گرفتن داخل زخم جمع شده بود و اگه

خونریزی نکند شانس آورده است!

با دست چپش دست زخمی اش را گرفت و سرش را به بالشت روی تخت تکیه داد.

ساعت کوچیک روی میز چهار و ربع را نشان میداد، کاش مسیر قبله را می دانست تا نمازش را بخواند و کمی استراحت کند.

حتما باید برای خرید هم می رفت.

دل اش نمی آمد بخاطر پرسیدن سمت قبله کامران را از خواب بیدار کند!

نفهمید چقدر گذشت که همانطور روی تخت، خواب اش برد.



--

کامران توی جایش جا ب جا شد و دست اش را بالا آورد تا ساعت را ببیند، از پنج گذشته بود!

دستی روی صورتش کشید و بلند شد، به سمت آشپزخانه رفت و بعد از خوردن یک لیوان آب از آشپزخانه خارج شد و

بعد از گذشت از سالن چند تا پله را بالا رفت؛ از سمت چپ از طریق پله به بالا رفت و وارد اتاق که شد چشم اش به

چکاوک افتاد که خیلی بامزه و دمر درحالی که با دستش دست زخمی اش را گرفته بود، خواب بود!



نزدیکش شد و خواست ملاحظه را رویش بکشد که چکاوک چشم باز کرد و صورت
کامران را درست روبروی

صورت خود دید!

چکاوک ندانست چه بگوید، فقط چشم از نگاه کامران گرفت که کامران عقب کشید
و با نگاه به دستش پرسید:

- چرا باندشو باز کردی؟

چکاوک صاف روی تخت نشست و با نگاه به دستش گفت:

- خیس شده بود.

کامران با گفتنِ صبر کن، به سمت حمام رفت و جعبهی کمک های اولیه رو آورد و خواست دست چکاوک را باند پیچی

کند که چکاوک سریع بلند شد، کامران متعجب نگاهش کرد که چکاوک گفت:
- وضو بگیرم بیام.

کامران کمی نگاهش کرد و بعد کوتاه سرش را تکان داد، چکاوک به سمت سرویس رفت و دوباره وضو گرفت، بی اراده خوابش برده بود و همین امر باعث باطل شدن وضویش شده بود.

دست و صورتِ خیس اش را با دستمال کاغذی پاک کرد و برگشت توی اتاق، کامران روی تخت نشسته بود و منتظر او بود،

چکاوک هم کنارش نشست، کامران دست زخمی اش را گرفت تا باند پیچی کند که در کسری از ثانیه دست چکاوک یخ بست!

سعی کرد عادی باشد اما نمی شد!



تا کار باند پیچی دستش تمام بشود احساس کرد یخی دستش به کل بدنش منتقل شد و احساس کرد الان است که پس بیفتد!

کامران چند تا چسب دور باند زد و گفت:
- خیلی خب، تموم شد.

چکاوک ممنونی زمزمه کرد و بلند شد، کامران هم بلند شد و بعد از این که جعبه را سرجایش گذاشت دوباره برگشت

کیف و کتش رو بردارد، چکاوک با دیدنش پرسید:

- قبله کدوم طرفه؟

کامران با دست به روبرو اشاره کرد و چکاوک فقط سرش را تکان داد که در کسری از ثانیه احساس کرد قلب اش ایستاد!



ب*و*س*ه*يِ کامران روی گونه اش عجیب برایش جس گنگی را به ارمغان آورده بود!

دستش روی گونه اش نشست و فقط به چشم های کامران خیره شد!

کامران دستی لای موهایش کشید و با برداشتن کت و کیفش از اتاق بیرون رفت!

روی میز بالای پله ها کلید خانه و یکی از کارتهای بانکی اش را گذاشت؛ از پله ها پایین رفت و از خانه خارج شد!

داخل آسانسور شد و دکمه‌ی پارکینگ را فشار داد.

موبایلش را از جیب کت اش خارج کرد که دید چهارتا میس کال دارد، سایه!

خیلی وقت بود خبری از او نبود و حالا باز معلوم نیست چه فکری توی سر دارد!

بیخیال رفت تو لیست مخاطب ها و روی اسم و شماره ی چکاوک ایستاد و رفت تو پیام ها " کلید خونه و کارت بانکیمو گذاشتم روی کانتر بالای پله ها، شاید لازمت بشه.. "

سند کرد و موبایل اش را داخل جیب کت اش قرار داد؛ با دو دست



دسته ی کیف اش را نگه داشت و صاف، با ابروهای گره خورد ایستاد!

آسانسور توی طبقه ی سوم ایستاد و دوتا خانم جوان با آرایشی فوقالعاده غلیظ سوار شدند!

کامران دوباره خواست دکمه ی پارکینگ را بزند که دست یکی از خانوم ها هم، هم زمان به سمت دکمه رفت و با دست

کامران برخورد کرد!

کامران سریع دستش را کشید که خانوم جوان با لحنی کشیده گفت:
_ معذرت می خوام..

کامران بدون جواب بهش فقط کوتاه با اخمی غلیظ نگاه اش کرد که باعث شد نگاه لوس خانوم کمی حالت تعجب

و با آرنج اش به پهلو ی دوست اش بزند!



موبایل کامران زنگ خورد، از جیبش خارج کرد و با دیدن شماره ی چکاوک عمداً
لبخندی روی لبش ظاهر کرد و جواب

داد:

-جانم عشقم!؟

چکاوک بعد از خارج شدن کامران از اتاق، نفسی عمیق کشید و خواست نمازش را
شروع کند که

صدای زنگ موبایلش بلند شد، صدا از داخل کیفش بود، موبایل را خارج کرد و با
دیدن اسم پری سریع جواب داد:



-الو جانم پری؟

صدای گرم پری توی گوشش پیچید:

-سلام دوست گرام، خوبی کجایی؟

چکاوک رو صندلی میز توالت نشست و با آه گفت:

-خوبم، تو خونه!

پری متعجب پرسید:

-کدوم خونه؟

چکاوک دوباره آه کشید:



-خونه ی دکتر ستوده دیگه!

پری هم متقابلا آهی کشید و گفت:

-حالا چرا صدات گرفته قربونت برم، خدا بزرگه نگران نباش!

چکاوک خنده ی تلخی سر داد و گفت:

-آره معلومه که بزرگه، مگه من چیزی گفتم!

پری کمی مکث کرد و بعد پرسید:

-میخواهی پیام دنبالت بریم بیرون؟!

چکاوک کمی فکر کرد و گفت:



-آره اتفاقا خیلی خرید دارم، فقط باید بهش بگم اول!

پری با خنده گفت:

-اووووووو، از حالا چکاوک، آفرین برو برو اجازه بگیر من منتظرم بهم خبر بده!

چکاوک هم خنده اش گرفت و گفت:

-کوفت، صبر کن بهت خبر میدم!



بعد تماس را قطع کرد و مردد خواست شماره ی کامران را بگیرد که پیام اش را دید، اول خواست بهش نگوید ولی بعد

گفت اگر اطلاع بدهد بهتر است!

پس شماره ی کامران را گرفت و گوشی را دم گوشش قرار داد، با سومین بوق کامران جواب داد:

- جانم عشقم!

چکاوک فکر کرد اشتباه متوجه شده، یا شاید هم شماره را اشتباه گرفته بود، متعجب به شماره نگاه کرد نه،

خودش بود، اسم دکتر ستوده روی شماره بود و این یعنی درست است!

کامران دوباره گفت:

-الو، خانومم!



چکاوک هل کرده گفت:

-سلام می خواستم بگم میخوام با پری برم بیرون، البته اگه اشکال نداره!

کامران دوباره با لحنی ملایم گفت:

-نه عزیزم چه اشکالی، کارت بانکی و کلیدو برات گذاشتم رو میز فقط مواظب خودت باش و سعی کن زود برگردی!

چکاوک در حالی که دل اش توی دهانش بود به هزار زحمت لب باز کرد:

-حتما، فقط من خودم کارت دارم نیاز نبود!

کامران دوباره گفت:



-فعلا همون پیشت باشه بعدا یک حساب جدا برات باز میکنم، میبینمت عزیزم،
فعلا!

چکاوک هم با گفتن فعلا تماس قطع کرد و نزدیک چند ثانیه به موبایل توی
دستش خیره ماند... با قلبی تپنده و نگاهی مات!

کامران با خودش فکر کرد الان چکاوک چی درباره اش فکر میکند!



مهم نبود، اما مهم یک چیز دیگر بود!

چکاوک برای بیرون رفتن از خانه از کامران اجازه خواسته بود و این کار هرچند عادی برای کامران یک دنیا ارزش

داشت!

نگاه دخترا کنف شده بود و کامران با خود گفت اولین بار است این ها را می بیند. آسانسور که ایستاد بی توجه به آن ها

از آسانسور خارج شد و با قدم هایی محکم به سمت ماشین اش رفت!

با زنگ دوباره ی پری چکاوک به خود اش آمد و جواب داد:

– سلام پری، الان آدرس رو میفرستم بیا دنبالم بی زحمت، تا تو بیایی منم نمازمو خوندم حاضر شدم، فعلا!

و بدون این که مجال بدهد پری حرفی بزند قطع کرد و بعد از اینکه آدرس را برایش فرستاد، بلند شد، شال و چادرش را

سر کرد و با باز کردن جانماز اش به نماز ایستاد.

نماز اش که تمام شد مثل همیشه شروع کرد به دعا و راز و نیاز!

بعد از آخرین صحبت اش با خدا بلند شد و چادر و شال اش را تا کرد و همراه جانماز اش داخل کمد قرار داد.



مانتو آبی روشن با شلوار لی و شال مشکی اش را برداشت و بعد از اینکه کامل حاضر شد، کمی ادکلن به خودش زد و تنها

آرایش اش شد کمی رژ و نرم کننده!

موبایل و کلید و کارت بانکی که کامران برایش گذاشته بود را داخل کیفش انداخت و از پله ها پایین رفت، نمی خواست

از کارت بانکی از کامران استفاده کند اما محض احتیاط همراه اش برداشت، تازه سوار آسانسور شده بود که پری زنگ زد

و گفت پایین مجتمع منتظرش است..



چکاوک با گفتن 'الان میام' تماس را قطع کرد، آسانسور که ایستاد پیاده شد و با قدم هایی منظم از مجتمع خارج شد.

وارد حیاط که شد پری را دید، برایش دستی تکان داد و در را باز کرد و بیرون رفت، سوار ماشین پری شد و هردو هم

دیگر را توی آغوش گرفتند.

پری با لبخند چشمکی زد و گفت:

-چه خوشگل شدی امروز!

چکاوک مشتکی آرام حواله ی بازوی پری کرد و گفت:

_ حرف مفت نزن، راه بیفت.



پری با خنده چشمی بلند گفت و ماشین را روشن کرد و راه افتاد، قصد داشت چکاوک را به بهترین پاساژ تهران که

گاهی با مهران به آنجا میرفتند و ولخرجی میکردند ببرد!

تا رسیدن به اولین خیابان اصلی هردو ساکت بودند، پری در حالی که می پیچید توی میدان از چکاوک پرسید:

-به مامانت چی گفتی چکا؟

چکاوک دسته ی کیف اش را توی مشتم گرفت و گفت:

-چی داشتم بگم، گفتم کارمو دادن شمال باید برم اونجا!

پری کوتاه نگاهش کرد و دوباره پرسید:



-کی پیشش میمونه پس؟

-محبوبه، مستاجر مون، قرار شد ماه به ماه بهش حقوق بدم. فعلا باید اینجوری پیش برم ببینم چی میشه!

پری بعد از کمی مکث باز پرسید:

-باهاش تماس گرفتی؟

چکاوک سرش را به معنیه نه بالا برد و گفت:

-خجالت میکشم از خودم اگه زنگ بزنم باز باید بهش دروغ بگم!

پری لب اش را روی هم فشار داد و در حالی که پشت چراغ قرمز می ایستاد گفت:



-چاره چیه عزیزم فعلا زنگ بزن حتما نگرانته، حالشم بپرس!

چکاوک با کمی تردید موبایل اش را از کیف اش خارج کرد و طبق گفته ی پری شماره ی موبایل محبوبه را گرفت، بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

-بله؟

-سلام محبوبه خانم، چکاوکم خوبی؟

-سلام چکاوک جان، خوبی، مادرت خیلی نگرانته چرا زودتر زنگ نزدی؟



-الان رسیدم محبوبه خانم، گوشو لطفا بده مادرم!

محبوبه چشمی گفت و موبایلش رو به سمت عطیه خانم که بهش خیره بود گرفت.

-الو چکاوک کجایی تو مادر چرا دیر زنگ زدی؟

چکاوک در حالی که تو چشم هایش اشک جمع شده بود گفت:

-سلام مامان گلم، خوبی؟ الان رسیدم مامان نگران نشو!

عطیه الحمداللهی زیر لب گفت و پرسید:

-چیزی خوردی؟



-ناهار خوردم مامان تو چی؟ ناهار خوردی داروهاتو خوردی؟ حالت خوبه؟

عطیه لبخند به لب جواب داد:

-آره مادر خوردم حالمم خوبه، محبوبه کمکم میکنه، نگرانم نباش. برو به کارت برس مادر، مواظب خودت باش!

چکاوک آهی کوتاه کشید و گفت:

-باشه مامان شما مواظب خودت باش، سلام برسون، خداحافظ!

عطیه خانم با گفتن 'به خدا می سپارمت' موبایل را سمت محبوبه گرفت.



چکاوک قطع کرد و موبایل اش را داخل کیفش گذاشت، یادش باشد موبایلش را هم شارژ کند.

تا رسیدن به پاساژ فقط صدای آرام موسیقی سکوت بینشان را می شکست.

پری ماشین را داخل پارکینگ پاساژ پارک کرد و هردو پیاده شدند.

پاساژ نسبتا شلوغ بود و پری با پرسیدن از چکاوک که چی لازم دارد او را به طبقات و مغازه های مختلف می برد!

خرید هایشان آنقدر زیاد بود که دو بار برگشتند و کیسه ها را داخل ماشین گذاشتند باز رفتن بالا!

حساب بانکی چکاوک خالیه خالیه شده بود و کمی از خرید هایش مانده بود!

به اصرار پری از کارت بانکی کامران هم استفاده کرد!



بالاخره هوا کم کم داشت تاریک میشد که خرید هایشان تمام شد!

تا برسند خانه هم کلی دیر شده بود با آن ترافیک سنگین!

چکاوک نگران بود کامران خانه باشد و ناراحت شود از دیر کردنش، اما نبود!

به کمک پری تمام کیسه ها را داخل آسانسور قرار دادند و چکاوک با کلی تشکر از پری دکمه ی آسانسور را فشار داد و بالا

رفت.



خوشبختانه آسانسور مستقیم سمت طبقه ی مورد نظر چکاوک رفت و با ایستادنش پیاده شد، یکی از کیسه ها را جلوی

درب آسانسور گذاشت تا بسته نشود و در واحد شان را باز کرد، چهارتا چهارتا کیسه ها را داخل خانه گذاشت و با

برداشتن آخرین کیسه درب آسانسور فوری بسته شد و چکاوک داخل خانه رفت.

کیسه ها را همان جا جلوی در رها کرد، مانتو و شال اش را هم درآورد و روی کیسه ها گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت!

نمی دانست برای شام چه درست بکند، همانطور بلا تکلیف مانده بود که با صدای باز شدن در نگران از آشپزخانه خارج

شد و به سمت پله ها رفت!



کامران نگاهی به کیسه های دم در انداخت و کت و کیفش را روی میز مطالعه گذاشت و و از پله ها پایین رفت که با چکاوک روبرو شد.

چکاوک با دیدنش آرام سلام داد!

کامران احساس کرد نگران است، جواب سلامش رو داد و پرسید:

-طوری شده؟ انگار نگرانی؟

چکاوک کمی من من کرد و گفت:

-خریدم کمی طول کشید، تازه رسیدم فعلا شام حاضر نیست!

کامران جفت ابروهاشو بالا داد و خیره ی چکاوک شد!



چکاوک سربه زیر سنگینی نگاه کامران رو احساس می کرد و نمی دانست چه بگوید!

خیلی نگران بود و می ترسید کامران اکثرالعمل بدی نشان دهد!

اما کامران با لحنی ملایم گفت:

-یه امشبو مهمون من، ایراد نداره، بقول خودت شام خوردن تو بیرون میچسبه، پس حاضر شو!

چکاوک متعجب نگاه اش کرد که کامران هم با پررویی نگاه اش رو تو چشم های سبز رنگ و خجالتی چکاوک دوخت!

چکاوک شرم زده نگاه از اش گرفت که لبخندی کوتاه رو لب های کامران نشست!

چکاوک از کنار کامران گذشت و چند تا پله رو بالا رفت، چند تا از کیسه ها را که مانتو و لباس داخل اش بودند را همراه

شال و مانتویی که بعد از برگشت از خرید از تن اش درآورده بود را برداشت و رفت بالا!

تمام لباس هایش به سلیقه ی پری بودند جز یک مانتو که همان را هم پوشید!

مانتو سبز یشمی رنگ،

شلوار راسته ی مشکی را هم تنش کرد و شال سبز اش عجیب به صورتش می آمد، رژ را کوتاه روی لب هایش کشید که صدای

کامران از پشت سرش باعث شد ترسیده به سمت او برگردد!

کامران سرتا پا یش را نگاه کرد و کاملاً نزدیک چکاوک رفت و او را بین خود اش و میز آرایشی گیر انداخت و گفت:

-سلیقه ات خوبه، فقط تو خریدات لوازم آرایشی ندیدم!



چکاوک متعجب پرسید:

-تو خریدای منو دیدی؟

کامران یک قدم به چکاوک نزدیک شد و گفت:

-آره، با اجازه!

چکاوک توی دلش گفت:

– بی آبرو شدم قشنگ به فنا رفتم، خاک تو مخم آخه چطور اون خریدارو از دست این فضول نیاورم بالا حالا چیکار کنم، چه خاکی شد تو سرم حتما لباس زیر رو هم دیده! خدا!

همان طور به خود اش فحش میداد و بد و بیراه میگفت که کامران دوباره پرسید:



-خب، چرا لوازم آرایشی نخریدی؟

چکاوک منمن کنان گفت:

-خب آخه، من زیاد لوازم آرایشی استفاده نمیکنم!

کامران ابروی چپش را بالا برد و باز یک قدم به چکاوک نزدیک تر شد و گفت:

-خب اشتباه میکنی، باید استفاده کنی، البته فقط تو خونه! خیلی غلیظ و خیلی پر، من آرایش خیلی دوس دارم، مخصوصا رژ، زرشکی یا قرمز جیغ!

چکاوک فقط نگاهش کرد و با خود گفت:

- چه کم اشتها!

کامران دوباره یک قدم به چکاوک نزدیک شد که باعث شد چکاوک از پشت کامل به میز توالِت برخورد کند؛ دستِ

کامران رو گونه اش نشست و با نگاه به چشم هایش گفت:

-به چشم هات میاد خط چشم خیلی زیباترش کنه! با ریمل که مژهو هاتو پرتو کنه!

چکاوک تو دلش گفت: - اسم همه رو هم میدونه ماشاالله!

حرفی نزنه، کامران انگشت اشاره اش را روی گونه ی چکاوک کشید و بعد از نگاهی عمیق عقب رفت و در حالی سمتِ

کمد اش می رفت تا لباس هایش را عوض کند گفت:

-حالا فردا بعد از ظهر میریم خرید لوازم آرایش، از کارت استفاده کردی؟



چکاوک در حالی هنوز هم مات بود آرام گفت:
-آره ممنون.

کامران تیشرت زرشکی و شلوار کتان کرم رنگش را تن کرد و بعد از پوشیدن کت
ست شلوارش در حالی که سمت میز توالت می رفت تا مو هایش را شانه کند
گفت:

-خواهش می کنم، شماره حسابتو بده برات پول واریز کنم، اگرم خواستی حساب
جدید برات باز میکنم.

چکاوک در حالی که در کمد را می بست و لباس چرکا ها را میبرد بندازد تو سطل
لباس ها گفت:



-نه نمیخواود شماره حساب میدم، ولی فعلا نیاز ندارم، فقط اون موضوع پرستار که گفتی برای م....

کامران پرید تو حرفش و گفت:

-آره یادمه، از اونم شماره حساب بگیر ماه به ماه برایش واریز کنم، چقدر توافق کردی؟

چکاوک کیفش را برداشت و در حالی که همراه کامران از اتاق خارج می شد گفت:

-... فقط دستی میخواود، حساب نداره!

کامران در حالی لبه ی کت اش را مرتب میکرد گفت:

-عیب نداره، میدم!



چکاوک فقط تشکری زمزمه کرد که نفهمید شنید یا نه!

کامران سوئیچ و موبایلش را برداشت و همراه چکاوک از خونه خارج شدند.

چکاوک کفش های راحتی مشکی رنگش را پا کرد و بعد از کامران سوار آسانسور شد.

کامران بعد از زدن دکمهی پارکینگ، طبق معمول با اخمهایی گره خورده ایستاد که چکاوک متعجب با خود گفت:

-چقدر جدی!

کامران کوتاه چکاوک را که سرش توی موبایلش بود را نگاه کرد و با خود گفت:

-چقدر ساکته!



مثل خودش! جای کاوه خالی یخ هر دویشان را آب کند!

با فکر شیپنت های کاوه لبخندی روی لب هایش نشست که موبایلش زنگ خورد.

با زنگ موبایل کامران چکاوک نگاهش را به سمت او سوق داد و موبایلش را داخل کیفش قرار داد.

کامران موبایلش را از داخل جیب کتش درآورد و با دیدن شماره ی سایه عصبی پوفی کشید، این زن دست بردار نبود!

کامران فراموشش کرده بود، اما سایه...انگار تازه یاد عشقِ کامران افتاده بود و می خواست باز خودش را به او نزدیک کند!

تماس کم کم داشت قطع میشد که کامران جواب داد:

-بفرمائید؟



صدای شاد سایه توی گوشش پیچید:

-سلام، خوبی؟

کامران بیحوصله جواب:

-خوبم، اگه تو بذاری!

سایه مثلا صدایش را ناراحت کرد:

-مگه من چیکار کردم، فقط چون دلتنگتم!

کامران زیرچشمی چکاوک را که اصلا حواسش به کامران نبود و نگاهش به دکمه های آسانسور بود، نگاه کرد و گفت:

-ول کن، دست از سرم بردار، نمیخواهی بفهمی تموم شده همه چیز!

سایه دوباره با صدایی مثلا ناراحت گفت:

-با من اینطوری صحبت نکن، کامران روزایی رو یادت بیار که بدون من یک لحظه هم برات مرگ بود، حالا چت شده،

نکنه یکی دیگه اومده تو زندگیت!

کامران با صدایی خشن غرید:

- آره یکی دیگه هست، یکی دیگه اومده حالا خیالت راحت شد!
بعد تماس را قطع کرد و موبایل اش را کلا خاموش کرد..

آسانسور ایستاد و کامران بعد از خروج چکاوک از آسانسور خارج شد.

هم قدم هم به سمت ماشین رفتند و سوار شدند.



کامران ماشین را روشن کرد و بعد از اینکه با ریموت در را باز کرد، حرکت کرد و بعد از خروجش از پارکینگ، در پارکینگ

خود به خود بسته شد.

چکاوک تمام نگاهش به خیابان بود و تلفن کامران عجیب فکرش را مشغول کرده بود!

آنقدر توی فکر بود که متوجه نشد کی رسیدند، ماشین که توقف کرد به خودش آمد و به اطراف نگاهی انداخت.

جلوی یک رستوران بودند، پیاده شد و نگاهی به بالای درب رستوران انداخت، رستوران برگ سبز!

کیفش را روی دوش اش جابجا کرد و کامران دستش را روی کمرش قرار داد و به داخل رستوران راهنمایی اش کرد.



پیش خدمت جلوی در تعظیمی کوتاه بهشان کرد و خوش آمدی تقدیمشان کرد.

چکاوک لبخندی کوتاه زد و کامران به سمت آخرین میز راهنماییش کرد.

روبروی هم رو صندلی های سبز رنگ مخملی نشستند و پیشخدمت با دوتا منو به سمتشان آمد.

کامران منو را برداشت و با نگاه از سرتاسر روبه چکاوک پرسید:

-خب چی میخوری؟

چکاوک با دست زخمی اش منو را به سمت خودش کشید و با نگاهی جزئی گفت:

-نمیدونم، فرقی هم نداره!

کامران سرش را تکان داد و دوپرس کباب بره، با تمام مخلفات سفارش داد.



تکیه به صندلی داد به چکاوک که سعی داشت از نگاه های کامران فرار کند، نگاه دوخت.

آنقدر نگاهش کرد که چکاوک کم آورد و او هم نگاهش کرد!

با تمام پرویی و کمی خجالت!

تا زمانی که گارسون غذاها یشان را بیاورد چشم تو چشم هم بودند!

عجیب بود اما انگار چشم های هردو پیر از آرامش بود، آرامشی که تا عمق جانشان نفوذ می کرد!

گارسون که غذاها را روی میز چید، کامران با تمام اشتها خورد اما چکاوک نه!



تقریباً نصف بیشتر از غذایش ماند.

سالادش را تمام کرد و منتظر شد تا کامران هم غذایش را تمام کند.

ساعت یازده شب بود و چکاوک احساس میکرد عجیب خوابش می آید!

کامران با دستمال دور دهانش را پاک کرد و در حالی که کمی از نوشابه اش را میخورد، رو به چکاوک گفت:

-اگه تموم کردی بریم!

چکاوک سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

-بله تموم کردم، ممنون!

کامران فقط نگاهش کرد!



بعد از چندثانیه پول غذا ها را داخل منو گذاشت و بلند شد، چکاوک هم بلند شد و همراه هم از رستوران خارج شدند.

وارد خانه که شدند چکاوک خریدهایی را که هنوز کنار در بودند را همراه خودش بالا برد و جلوی کمد گذاشت، مانتو و

شالش رو در آورد و شلوارش را با شلوار راحتی عوض کرد و به سمت سرویس رفت، دست و صورتش را شست و

دندان هایش را مسواک زد. موها یش را از شر کش آزاد کرد و از سرویس خارج شد.

کامران رو دید که با بالا تنه ی ب*ر*ه*ن*ه روی تخت دراز کشیده بود!



با خودش فکر کرد الان کجا بخوابد؟!

بالا تکلیف بود!

می ترسید روی تخت بخوابد کامران ناراحت بشود. اما نه چرا ناراحت بشود، به هر حال محرم بودند!

چکاوک چشم هایش را بست و تو دلش به خودش تپید.

-بمیری با این فکرات! گمشو برو اتاق بغلی یا برو پایین!

دستی روی صورتش کشید و از روی میز توالت نرم کننده برداشت و بعد از اینکه دست و صورتش را نرم کننده زد،

خواست با قدم هایی آرام از اتاق خارج بشود که صدای کامران بلند شد.



-کجا؟!

برگشت سمت کامران که چشم هایش باز بود و نگاه اش می کرد!

حرفی برای گفتن پیدا نکرد، لبش را توی دهانش کشید و مکث اش خیلی طولانی شد که کامران دوباره پرسید:

-کجا میرفتی؟



چکاوک آرام آرام نزدیک تخت شد و رویش نشست، ملاحظه رو کنار زد و روی تخت دراز کشید.

کامران چراغ خواب بغل دستش را خاموش کرد و برگشت سمت چکاوک.

چکاوک آنقدر خوابش میآمد که سریع چشمهایش گرم بشود، اما..

کامران با دست اش تکه ای از موی چکاوک را که روی صورتش ریخته بود را کنار زد و دست اش را تو دست اش گرفت.



ب*س*ه*ا*ی رو دست زخمی اش کاشت و لب زد:

-متاسفم!

با انگشت اشاره اش چشمهای چکاوک را که غرق خواب بود را نوازش کرد.

...

چکاوک احساس می کرد دل اش پیچ می خورد و حالت تهوع دارد، تو عالم خوابی شیرین بود اما دردش آنقدری بود که مانع خواب اش بشود!

چشم هایش را باز کرد و بلند شد، به هزار زحمت خودش را به حمام رساند، دوش را باز کرد و رفت زیرش،

هق هق اش هر لحظه شدت می یافت و حالش اصلا خوب نبود!



اشک هایش همراه آب روی سرامیک سرد حمام می ریخت و دلش یک جای گرم
می خواست و یک خواب! خوابی آرام و

شاید ابدی!

دست هایش را بغل کرد و همانطور زیر دوش ماند!

بلند شد، به هزار زحمت دوشی گرفت و شیر آب را بست!



حوله اش را روی بدنش بست.. موهای خیس اش کلافه اش کرده بودند، سشوار خودش توی کشوی میز توالت بود،

مجبوری از سشوار کامران استفاده کرد و موهای لخت و بلندش را خشک کرد!

کامران با صدای سشوار چشم هایش را باز کرد، نگاهی به بغل دستش انداخت، چکاوک نبود!

ملاحظه را از رویش کنار زد و بلند شد، به سمت حمام که صدا از آنجا می آمد رفت و وارد شد.



چکاوک که تازه موهایش خشک شده بود و داشت سشوار را خاموش می کرد، با دیدن کامران پرسید:

-طوری شده؟

کامران سشوار را از دستش گرفت و در حالی که خاموشش می کرد پرسید:

-خوبی؟

چکاوک سر به زیر شد و به دروغ لب زد:

-آره!

از کنار کامران عبور کرد و به سمت کمد رفت، لباس هایش را سریع پوشید و رفت پایین.



چایی ساز را روشن کرده و روی صندلی صبحانه خوری نشست.. به ساعت گوشه
ی سالن که سه صبح را نشان میداد نگاه انداخت!

سرش را روی میز گذاشت و چشم های خسته اش را بست.

چند مین که گذشت با دینگ چایی ساز چشم هایش را باز کرد و بلند شد، یک
لیوان چایی برای خودش ریخت و خواست

بنشیند که با صدای کامران که گفت:

-برای منم بریز بی زحمت.

برگشت سمت او و فقط سرش را تکان داد. لیوانی چایی هم برای کامران ریخت و
جلویش گذاشت.. خودش هم روبروش نشست و هردو ساکت خیره ی قندون
وسط میز بودند!



چکاوک کمی از چایی اش را مزه کرد.

کامران توجه اش بهش جلب شد، اخم داشت و انگار رنگش پریده بود!

دست اش را دراز کرد و دست چکاوک را تو دست اش گرفت.

-مطمعنی حالت بهتره؟

چکاوک بدون اینکه نگاه اش کند گفت:

-خوبم!

اما نبود!



چایی اش را که خورد بلند شد از آشپزخانه خارج بشود که سرش گیج رفت، کمرش تیر کشید، دستش به جایی بند نشد

و خواست بیفتد که کامران سریع روی هوا گرفتتش، چکاوک محکم چشم هایش را روی هم فشار داد و لب اش را گاز

گرفت!

کامران برد اش روی کاناپه خواباندش و در حالی که دستی رو سرش میکشید پرسید:

-زنگ بزنم اورژانس؟

چکاوک بدون اینکه چشم هایش را باز کند آرام گفت:

-نه، مسکن خوردم خوب میشم!



کامران کوتاه آه کشید و از جا بر خاست، تمام چراغ ها را خاموش کرد و از درآور
پایین کاناپه پتویی خارج کرد و روی

چکاوک کشید، خودش هم بالا سرش نشست و با دست موهای او را که روی
کاناپه پخش شده بود را نوازش کرد.

چکاوک متوجه نوازش کامران روی موهای لختش نمی شد اما مسکن قوی و
چایی گرمی که خورده بود باعث شد چشم هایش گرم خواب بشوند.



کامران از خوابیدنش که مطمئن شد خودش هم روی کاناپه ی روبرویی دراز کشید و آرنجش را روی چشم هایش

گذاشت و به خواب رفت.

ساعت نه صبح بود که هر دو از زنگ تلفن بیدار شدند، کامران خوابآلود نگاهی به چکاوک انداخت که چکاوک پتوی

رویش را کنار زد و در حالی که دست اش را روی دهانش می گذاشت و خمیازه می کشید به سمت تلفن که روی میز

گوشه ی سالن بود رفت!



برداشت و بی فکر و بی حواس جواب داد:

-بفرمائید؟

صدای زن جوانی تو گوشی پیچید که متعجب پرسید:

-شما؟

چکاوک دستی روی صورتش کشید و گفت:

-شما زنگ زدید از من می پرسید کیم؟



زن دوباره گفت:

– من با کامران کار دارم..

کامران از ترس این که مادرش باشد سریع بلند شد و گوشی را از دست چکاوک که می خواست صحبت کند گرفت و

جواب داد:

-بفرمائید؟

صدای سایه روی مخ اش رژه رفت:

-عزیزم کی بود تلفنو جواب داد؟



کامران نگاهی به چکاوک که به سمت آشپزخانه رفت و انداخت و خلاصه جواب داد:

-زنم!

چکاوک نگاهش کرد و سایه جیغ زد:

-دیدى گفتم یکی دیگه پیدا کردی، دیدی! حال...

کامران پرید وسط حرفش و گفت:

-بسه دیگه سایه خستم کردی، چی از جونم میخوای؟ چرا نمیخوای بفهمی رابطه ی منو تو دیگه تموم شده، دست از سرم

بردار، اگه یک بار دیگه زنگ بزنی یا به خودم یا به خونه یا مزاحمت ایجاد کنی، بد میبینی!



سایه خواست حرفی بزند که کامران تماس را قطع کرد.

سایه عصبی به موبایلش نگاهی انداخت و لب زد:

-دارم برات!

کامران گوشی را روی کاناپه انداخت و چندبار پشت سر هم نفس عمیق کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

چکاوک چایی را دم کرده بود و داشت صبحانه را حاضر می کرد.

خامه و مربا و عسل و کره، همراه پنیر و شکر و نون را روی میز چید و فنجان های چایی را هم روی میز گذاشت،



کامران بی حرف روی صندلی نشست و روبه چکاوک گفت:
_ یک لیوان شیر بده لطفا..

چکاوک به سمت یخچال رفت و بازش کرد، پاکت شیر را برداشت و داخل لیوان ریخت و جلوی کامران گذاشت، نگاهی

به تاریخ اش انداخت، تا پنجم بود و آن روز هفتم بود!

سریع لیوان شیر را که کامران می خواست بخورد را از دستش گرفت که باعث شد کامران متعجب نگاهش کند.

چکاوک کوتاه نگاهش کرد و گفت:

-تاریخش گذشته بود!

کامران ابروی چپ اش را بالا داد و چایی اش را شیرین کرد، لقمه ی کره مربا گرفت و گازی بهش زد.



چکاوک هم لقمه ی پنیر گرفت و چایی اش را تلخ مزه کرد.

هنوز هم کمی کمر اش درد می کرد و هنوز هم نگاه از چشم های کامران می
دزدید!



صبحانه خوردنشان که تمام شد کامران بلند شد و بعد از تشکری کوتاه از آشپزخانه خارج شد و به سمت پله ها رفت.

چکاوک روی میز را جمع کرد و گوشت قرمز را از فریزر خارج کرد تا یخ اش باز بشود.

به پذیرایی رفت و پتویی را که دیشب کامران روی تنش انداخته بود را تا کرد و روی کاناپه گذاشت.

جلوی تی وی نشست و بازش کرد.

کمی شبکه ها را جابجا کرد، روی یک سریال ترکی توقف کرد، بنظر جالب می آمد.



کمی صدایش را بالا داد و تمام حواس اش را به فیلم داد، جوری که نشستن
کامران را کنارش متوجه نشد!

کامران کوسن کاناپه را توی بغلش گذاشت و گفت:

-فیلم آموزنده ایه!

چکاوک ترسیده نگاهش کرد و پرسید:

-کی اومدی؟ متوجه نشدم!



کامران دستش را از پشت سر چکاوک روی کاناپه قرار داد.

-الان اومدم، خوب شدی زدی رو این کانال، دیشب نفهمیدم چی شد!

چکاوک زیرچشمی نگاه اش کرد و بعد حواس اش را به فیلم داد.

فیلم که تمام شد بلند شد و به سمت بالا رفت، موبایل اش را برداشت به مادرش زنگ بزند که دید باطری تمام کرده و

خاموش شده!

زد روی شارژ و روشن اش کرد و گذاشت تا شارژ بشود.



کامران وارد اتاق شد و لباس هایش را عوض کرد، چکاوک روی تخت را مرتب کرد و در جواب سوال کامران که پرسید:

-بهتر شدی؟

آرام جواب داد:

-خوبم!

کامران لبه ی کت اش را مرتب کرد و در حالی که کیف اش را در دست می گرفت گفت:

-ساعت سه میام برا نهار، فعلا!

چکاوک حرفی نزد که کامران عقب گرد کرد و باز گونه ی چکاوک گرم شد!



ب*و*س*ه*ی کامران روی گونه اش باز چکاوک را مات کرد!

کامران که از اتاق خارج شد چکاوک با کشیدنِ پوفی بلند لباس های کامران را که روی تخت انداخته بود را برداشت و

همراه بقیه ی رخت چرکا برد پایین و داخل ماشین انداخت، بعد از تنظیم پودر و دما روشنش کرد.



گوشت ها را که کمی یخ شان باز شده بود را داخل قابلمه ریخت و با کمی آب گذاشت تا بپزد.

برنج را خیس کرد و از بی کاری رفت بالا و با موبایل اش به نت وصل شد، خانه وایفای داشت اما چکاوک رمز اش را

نمی دانست.

پری آنلاین بود، بهش پیام داد و کمی با او چت کرد، می خواست نت را خاموش کند و با مادرش تماس بگیرد که

پیامی از طرف شماره ای که به اسم دکتر ستوده ذخیره شده بود را دریافت کرد.

-تو عکس پروفایلت زیبا افتادی،



اما پاکش کن!

چکاوک با دیدن پیام چشم اش را توی کاسه ی سر چرخاند و بی حرف عکس روی پروفایل اش را پاک کرد.

بالافاصله نت را قطع کرد و شماره ی محبوبه را گرفت تا با مادرش صحبت کند، محبوبه تازه جواب داده بود که شارژ

چکاوک تمام شد و تماس قطع شد!

چکاوک لعنتی زمزمه کرد که محبوبه خودش به چکاوک زنگ زد!

بعد از اینکه با مادر اش صحبت کرد و خیال اش راحت شد بلند شد و به سمت پایین رفت.



تی وی را زد روی شبکه موزیک و به سمت آشپزخانه رفت و بعد از اینکه باند دست اش را باز کرد، شروع کرد به سالاد

گرفتن.

کار اش که تمام شد خورشت قیمه را حاضر کرد و برنج را هم گذاشت دم.

ساعت یک ظهر را نشان می داد و هنوز زود بود.

سیب زمینی ها را پوست گرفت و خلالی خرد کرد و گذاشت روی سینک و بعد از اینکه زیر خورشت و برنج را کم کرد، از



آشپزخانه خارج شد و به قصد نماز به سمت بالا رفت.

وضو گرفت و به نماز ایستاد.

آرام کننده ای با دوز بالا بود راز و نیاز با خدا!

تمام که شد دوباره به آشپزخانه برگشت و سری به غذایش زد، سیب زمینی ها را سرخ کرد و زیر غذا را کامل کم کرد.



هنوز یک ساعت تا آمدنِ کامران وقت داشت، جلوی تی وی نشست که تلفن خانه زنگ خورد، اول خواست جواب بدهد

بعد پشیمان شد!

کسی که با او کار نداشت، کامران هم خانه نبود، بیخیال تلفن شبکه ها را جابجا می کرد که تلفن رفت روی پیغامگیر و

صدای کاوه توی خانه پیچید:

_ سلام داداش، زنگ زدم موبایلت خاموش بود، یه زنگ به مامان بزن با خاله نیر رفته مشهد، بهت زنگ نزد چون ازت دل گیر بود،

می خواستم بگم اگه آخر هفته بیکاری بیا اینجا بچه هام میان خوش میگذره، اومدی خونه حتما باهام تماس بگیر، قربانت.

تماس قطع شد و چکاوک فکر کرد کامران برادر دارد؟!!



خوب بود، خودش که هیچ کس را نداشت و تنهایی واقعا غریبانه است!

آهی کوتاه از گلپوش خارج شد و دوباره چشم دوخت به تی وی و سینمایی هندی که پخش میشد.

فیلم که رفت روی پیام چکاوک بلند شد از یخچال کمی میوه برای خودش آورد و دوباره روی کاناپه نشست.

نگاش روی پرده قفل شد، انگار کثیف بود! آره خیلی هم کثیف بود!



اصلا انگار خانه کلا کثیف بود!

اما الان نمی شد، باید می گذاشت بعد از ظهر که کامران رفت، آن موقع همه جا را تمیز می کرد.

یک تکه خیار توی دهان اش گذاشت که با صدای باز و بسته شدن در به ساعت نگاهی انداخت که یک ربع به سه بود!

بلند شد، بشقابش را برد توی آشپزخانه و گذاشت داخل سینک.

داشت میز نهار را آماده میکرد که کامران با لباس راحتی وارد آشپزخانه شد و سلامی کوتاه تحویل چکاوک

داد...



چکاوک هم جوابش را مثل خودش داد و دیس برنج را روی میز گذاشت.

خورشت را هم کنار برنج گذاشت و خودش هم روبروی کامران نشست!

کامران غذایش را کشید و مشغول شد، حواسش به چکاوک هم بود که فقط با
سالاد سرگرم بود!



کامران لیوانی آب برای خودش ریخت و پرسید:

-چرا نمیخوری؟

چکاوک سرش را بلند کرد و گفت:

-سالادم تموم شه میخورم!

کامران کمی از آب را خورد و دوباره مشغول غذا شد.

چکاوک سالاد اش را تمام کرد و کمی برنج برای خودش ریخت با کمی خورشت، اولین قاشق را که سمت دهانش برد، زنگ خانه به صدا در آمد!



با نگاه به کامران بلند شد و از آشپزخانه خارج شد،

پذیرایی را رد کرد و از سه تا پله بالا رفت؛ بعد از ورودی کوچک به در رسید، از
چشمی نگاهی انداخت، یک زن!

متعجب در رو باز کرد:

– بفرمایید؟

زن که ظاهری آراسته و مرتب داشت و کمی از موهای قهوه‌ای رنگش روی
پیشانی اش ریخته بود، با دیدن چکاوک

پوزخند گفت:



-به به پس زنِ جدید کامران تویی!

چکاوک متعجب پرسید:

-شما؟

زن چکاوک را کنار زد؛ وارد خانه شد و داد زد:

-کامران؟!



کامران با شنیدن صدایش سریع شناخت، شناخت و بلند شد، چکاوک دست زن را گرفت و در حالی که به سمت خود اش

بر می گرداند گفت:

– داد نزن خانم، چه خبرته؟

زن انگشت اشاره را به سمت چکاوک گرفت و خواست حرفی بزند که کامران کنار شان ایستاد و در حالی که چکاوک



را به سمت خود می کشید رو به سایه که برزخی نگاهشان می کرد عصبی غرید:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

سایه پوزخندی عصبی زد:

-اینجوری از مهمون پذیرایی میکنن!

کامران با دو انگشت اش چشم اش را فشار داد و بعد از نفسی عمیق که سعی می کرد آرام باشد پرسید:

-چی میخوای؟

سایه با نگاهی به دوروورش در حالی که چرخ می زد گفت:



– خونمو، زندگیمو، عشقمو، همونایی که ازم دریغ کردید!

کامران با حرص خواست بازویش را بکشد از خانه بندازتش بیرون که چکاوک بی اراده دست کامران را گرفت و مانع

برخورد اش با بازوی سایه شد!



کامران نگاه اش را خیره ی نگاه شرمگین چکاوک کرد و لبخندی کوتاه اما واقعی صورت اش را نقاشی کرد.

چکاوک نگاه از کامران گرفت و روبه سایه که با حرص نگاهش می کرد خیلی خلاصه گفت:

- برو بیرون!

سایه پوزخندی روی صورت اش نشانده و با چند قدم روبروی چکاوک ایستاد؛ کامران با دست چکاوک را عقب کشید و

خودش در حالی که نگاهی پر از خشم به سایه می کرد گفت:

-نشنیدی، گفت برو بیرون!



سایه خواست بازویش را بگیرد که کامران این بارداد زد:
- گفتم برو بیرون، همین حالا!

سایه که از ولوم صدای بلند کامران چشم هایش را بسته بود، باز شان کرد و با
نگاهی بد رو به چکاوک و فک منقبض

شده از خانه خارج شد و در را پشت سرش محکم کوبید!

چکاوک در حالی که دستی روی پیشانی اش می کشید گفت:

-روانی!

کامران در حالی که سعی می کرد آرام باشد روبه چکاوک گفت:

-بریم ناهارمونو بخوریم!



چکاوک پفی کوتاه کشید و گفت:

_ نه تو برو بخور، من میل ندارم، میام جمعشون میکنم، فعلا برم بالا!

و بدون اینکه به کامران مهلت بدهد تا حرفی بزند سریع از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد!

از گرما کلافه شده بود، پنجره ی اتاق را باز کرد و روبروی میز توالت نشست.

موهایش را از کش آزاد کرد و برس کشید.



موهای صورتش در آمده بود، مثل همیشه که خود اش مرتب میکرد دستگاه را از کتو خارج کرد و صورتش را تمیز کرد،

ابرو هایش را هم مرتب کرد و بلند شد، پرده را که باد بالا می برد را جمع کرد و وارد بالکون شد.

باد می وزید اما گرم بود!

پوفی کشید و دوباره برگشت توی اتاق که دید کامران روی تخت دراز کشیده!

از کنارش گذشت برود پایین که کامران مچش را گرفت و کشید که باعث شد چکاوک تلپ توی بغل اش بیفتد!

چکاوک سریع خودش را کنار کشید که وقتی کامران عجیب نگاهش کرد باعث شد چکاوک قیافه ای مظلوم به خود



بگیرد و بگوید:

-گرمه!

کامران با کشیدن لب اش توی دهان اش خنده اش را محار کرد؛ از دراور بغل تخت کنترل کوچکی خارج کرد و گرفت روبرو،

دکمه اش را که زد باد خنک همراه بوی خوشی تود فضا پیچید، جوری که چکاوک جفت دست ها یش را باز کرد و با

بستن چشم هایش از ته دل گفت:

-آخیشششش!



کامران بدون این که متوجه بشود خیره ی چکاوک بود با لبخندی محو!

چکاوک که حسابی حالش جا آمده بود برگشت سمت کامران که دید خیره ی صورتش است.

کمی خجالت کشید و با کشیدن لبش توی دهانش با سر از کامران پرسید:

-چیه؟

کامران به خودش آمد و با گفتنِ هیچی نگاش را دزدید و چشم هایش را بست.

چکاوک بعد از کمی مکث بلند شد و از اتاق خارج شد، رفت پایین و وارد آشپزخانه شد.

روی میز را جمع کرد و بعد از این که ظرفا ها را تو ماشین چید روشنش کرد و روی گاز را هم تمیز کرد.



لباس ها را از ماشین خارج کرد و برد توی بالکون پهن کرد.

کارش که تمام شد خواست جلوی تی وی بشیند که زنگ تلفن باعث شد به سمت تلفن برود و جواب دهد.

-بفرمائید؟

صدای کاوه توی گوشش پیچید که متعجب گفت:

-بیخشید فکر کنم اشتباه گرفتم!

چکاوک پفی کوتاه کشید و گفت:



– نه تو برو بخور، من میل ندارم، میام جمعشون میکنم، فعلا برم بالا!

و بدون اینکه به کامران مهلت بدهد تا حرفی بزند سریع از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد!

از گرما کلافه شده بود، پنجره ی اتاق را باز کرد و روبروی میز توالت نشست.

موهایش را از کش آزاد کرد و برس کشید.

موهای صورتش در آمده بود، مثل همیشه که خودش مرتب میکرد دستگاه را از کشو خارج کرد و صورتش را تمیز کرد،

ابروهایش را هم مرتب کرد و بلند شد، پرده را که باد بالا می برد را جمع کرد و وارد بالکون شد.



باد می وزید اما گرم بود!

پوفی کشید و دوباره برگشت توی اتاق که دید کامران روی تخت دراز کشیده!

از کنارش گذشت برود پایین که کامران مچش را گرفت و کشید که باعث شد
چکاوک تلپ توی بغل اش بیفتد!

چکاوک سریع خودش را کنار کشید که وقتی کامران عجیب نگاهش کرد باعث شد
چکاوک قیافه ای مظلوم به خود

بگیرد و بگوید:

-گرمه!



کامران با کشیدن لب اش توی دهان اش خنده اش را محار کرد؛ از دراوِر بغل
تخت کنترل کوچکی خارج کرد و گرفت روبرو،

دکمه اش را که زد باد خنک همراه بوی خوشی تود فضا پیچید، جوری که چکاوک
جفت دست ها یش را باز کرد و با

بستن چشم هایش از ته دل گفت:

-آخیشششش!

کامران بدون این که متوجه بشود خیره ی چکاوک بود با لبخندی محو!

چکاوک که حسابی حالش جا آمده بود برگشت سمت کامران که دید خیره ی صورتش است.

کمی خجالت کشید و با کشیدن لبش توی دهانش با سر از کامران پرسید:

-چیه؟

کامران به خودش آمد و با گفتنِ هیچی نگاش را دزدید و چشم هایش را بست.

چکاوک بعد از کمی مکث بلند شد و از اتاق خارج شد، رفت پایین و وارد آشپزخانه شد.



روی میز را جمع کرد و بعد از این که طرفها را تو ماشین چید روشنش کرد و روی گاز را هم تمیز کرد.

لباس ها را از ماشین خارج کرد و برد توی بالکون پهن کرد.

کارش که تمام شد خواست جلوی تی وی بشیند که زنگ تلفن باعث شد به سمت تلفن برود و جواب دهد.

-بفرمائید؟

صدای کاوه توی گوشش پیچید که متعجب گفت:

-بیخشید فکر کنم اشتباه گرفتم!



قطع کرد و چکاوک چندثانیه به گوشی خیره شد.

خواست تلفن را سرجایش قرار دهد که دوباره زنگ خورد، چکاوک دوباره جواب داد:

-بله؟

کاوه باز متعجب پرسید:

-ببخشید منزل جناب ستوده؟

چکاوک با خود گفت باز هم گند زدم نباید جواب می دادم من ابله!

کاوه دوباره گفت:

-الو، خانم!



چکاوک من من کرد:

-بله بله درسته!

کاوه مکث کرده پرسید:

-شما؟

چکاوک در حالی که داشت می رفت بالا خلاصه گفت:

-چند لحظه گوشی!

وارد اتاق شد و به سمت کامران که انگار خواب بود رفت و مردد شد که بیدارش بکند یا نه!



عصبی شده بود و نمی دانست چی کار باید بکند!

بدون بیدار کردن کامران چند قدم از او فاصله گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت.

-بیخشید آقا، کامران خوابه، بیدار شد میگم بهش، فقط شما؟

کاوه که دیگه واقعا گیج شده بود گفت:

-من برادرشم، فقط شمارو نمیدونم کی هستید!!

چکاوک نفسی آرام کشید و بدون جواب فقط گفت:

-باشه میگم باهاتون تماس بگیره، روز خوش!



قطع کرد و با پوفی کوتاه که کشید از اتاق بیرون رفت؛ گوشی را روی میز بالای پله ها گذاشت و از پله ها پایین رفت.

...

کامران تازه از خواب بیدار شده بود که زنگ تلفن توجه اش را جلب کرد.

بدن اش را کامل کشید تا خستگی خواب اش در برود و بلند شد، از اتاق که خارج شد تلفن سیار را دید که روی میز بالای

پله ها دارد زنگ می خورد..



برش داشت و جواب داد:

-الو بله؟

کاوه که از شنیدن صدای کامران خیال اش راحت شده بود گفت:



-داداش بابا کجایی تو؟ از صبح موبایلت خاموشه، زنگ زدم پیغام گذاشتم جواب ندادی، یک ساعت پیش هم زنگ زدم

یک خانوم جواب داد و گفت خوابی! میشه بگی چخبره!؟

کامران دستی لای موها یش کشید و در حالی که از پله ها پایین می رفت گفت:

-هیچی، خیر سلامتی!

کاوه با شیطنت پرسید:

-اون خانوم کی بود؟!

کامران پوفی کشید و گفت:



-توهم زدی بابا خانوم کجا بود!!

کاوه با خنده گفت:

-بیخیال داداش، با منم! خودم صداشو شنیدم، دلش نیومد بیدارت کنه، بعد تو میگی توهم زدم، ول کن!

کامران کنار چکاوک روی کاناپه نشست و بی حوصله رو به کاوه گفت:

-حرفتو بگو کاوه، کار دارم میخوام برم مطب!

کاوه پوفی کشید و گفت:

-بابا تو پیغام بهت گفتم، مامان با خاله نیر رفته مشهد بچه ها کلا میان اینجا گفتم اگه بیکاری بیا توام، چندروزی حال و هواتم عوض میشه!



کامران به کانپه تکیه داد و پرسید:

-کیا دقیقا؟

کاوه گفت:

-مثل همیشه دیگه، همه هستن!

کامران باز پرسید:

-مجردی یا...

کاوه پرید توی حرف اش و باخنده گفت:

-آهااا، دیدی گفتم من، نه داداش من مجردی کجا بود مگه این میلاد و امیر
میتونن از زناشون جداشن، تازه کیوانم



میخواد با جی اف جدیدش بیاد توام که...

کامران پرید توی حرف کاوه و گفت:

-کم فک بزن کاوه، خبر میدم بهت فعلا!

قطع کرد و گوشی را روی عسلی گذاشت، تو پیش دستی کمی میوه برای خودش گذاشت و مشغول پوست گرفتنِ خیار

شد.

چکاوک دست اش را با دستمال کاغذی پاک کرد و بی حرف دست هایش را بغل کرد و خیره ی تیوی که کامران پرسید:



-چرا بهم نگفتی کاوه پیغام گذاشته؟!

چکاوک زیر چشمی نگاهش کرد و خلاصه گفت:

-فراموش کردم!

کامران سرش را تکان داد و باز پرسید:

-با کاوه صحبت کردی؟

چکاوک آرام جواب داد:

-آره!

کامران که انگار قصد اش بیست سوالی بود دوباره پرسید:



-گفتی کی هستی؟

چکاوک این بار کامل سمت کامران برگشت و با نگاه به او گفت:

-نه نگفتم، چطور؟

کامران با نگاه به تی وی گفت:

-همینطوری!

چکاوک پیش دستی میوه اش را برداشت و بلند شد، به سمت آشپزخانه رفت!

کامران بلند شد و پشتش وارد آشپزخونه شد، از پشت نزدیک چکاوک شد و دم گوشش پرسید:

_ میخوای بریم شمال؟ کاوه میگه هوا خوبه، بچه هام جمعن!



چکاوک که از نزدیکی زیاد کامران هل کرده بود، برگشت سمتش و در حالی که با دستش کمی او را از خودش دور می

کرد پرسید:

-برای چی؟

کامران دست چکاوک را که روی سینه اش بود را توی دست اش گرفت و گفت:

-همینطوری، حال و هوامونم عوض میشه!

چکاوک خواست دستش را بکشد که کامران مانع شد و ذل ذل تو چشماش نگاه کرد.

چکاوک خجالت می کشید و احساس می کرد تمام تن اش داغ است!



نفس عمیقی کشید که کامران دوباره پرسید:
-هوم، موافقی؟

چکاوک من من کرد:

-آره یعنی نه!

کامران خندید.

-بالاخره آره یا نه؟!



چکاوک چشم هایش را بست وگفت:

-نه!

کامران انگشت اشاره اش را روی چشم چکاوک کشید و پرسید:

-اونوقت چرا؟

چکاوک سرش را برگرداند و در حالی که داشت ذوب می شد آرام گفت:

-مامانم، اگه بریم نمیتونم بهش سر بزنم!

کامران دستی رو صورت ته ریش دِار خود کشید و در حالی که عقب عقب می رفت گفت:



-زود برمیگردیم، بیشتر از دو روز طول نمی کشه، لباسهامونو جمع کن احتمال زیاد صبح راه میفتیم!

چکاوک دنبالش رفت تو پذیرایی و گفت:

-آخه م...

کامران برگشت سمتش و پرید توی حرفش:

-آخه نداریم، سه ساعت دیگه میام دنبالت بریم خرید فعلا!

کامران با گفتن حرف هایش بدون اینکه به چکاوک مهلت حرف زدن بدهد از پله ها بالا رفت و او را عصبی و ناراحت تنها گذاشت!



چکاوک لعنتی زمزمه کرد و دنبال کامران رفت بالا، کامران آماده می خواست از اتاق خارج بشود که با چکاوک روبرو

شد، سوالی نگاهش کرد که چکاوک گفت:

-اگه میخوای بری خودت برو، من نمیام!

کامران با چشمهایی ریز شده نگاهش کرد و گفت:

-با هم میریم!

خواست از کنار چکاوک رد بشود که چکاوک سریع بازویش را گرفت که باعث شد کامران با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد.

چکاوک با کلی جان کندن گفت:



-آخه من کجا بیام؟ میخوای بگی کی هستم من؟

کامران چند ثانیه نگاهش کرد و گفت:

-زنم! میگم زنی، مگه غیره اینه؟!

پارت های رابطه اجباری:

چکاوک چشم هایش را محکم باز و بسته کرد و خواست حرفی بزند که کامران بازویش را کشید و با گفتنِ دیرم شده از



اتاق خارج شد!

چکاوک عصبی دست اش را مشت کرد و عقب عقب رفت و روی تخت نشست.

جفت دست هایش را روی صورتش گذاشت و چند دقیقه همانطور ماند!

با گردن درد سرش را بلند کرد و روی تخت دراز کشید، دستی لای موها یش کشید و چشم هایش را بست!

خواب اش هم نمی برد!

کلافه بود و خودش هم دلیل موجهی نداشت برایش!



با کشیدن پوفی از روی تخت بلند شد و رفت جلوی میز توالت نشست و شروع کرد آرایش کردن، مات و به دل نشین!

کارش که تمام شد بلند شد و از اتاق خارج شد، دوتا اتاق روبروی اتاق خوابشان بود که چکاوک هنوز نمی دانست چی

هستند!

به سمت اولین اتاق رفت و درش را باز کرد، یک اتاق خواب نسبتاً کوچک با میز کامپیوتر و تخت و کمد و میز توالت!

اتاق بغلی اش هم پر بود از لوازم ورزشی و یک آئینه قدی بزرگ!

چکاوک با خودش گفت " چه باحال، گاهی میام اینجا ورزش می کنم..



به فکر خودش لبخندی زد و در را بست و به سمت پنجره ی روبرویی رفت؛ پرده را که کنار زد، کل کوچه ی بغلی و

خیابان کناری اش مشخص شد!

دوباره پرده را کشید و عق بگرد کرد؛ خواست از پله ها پایین برود که یادش افتاد کامران گفته وسایل هایشان را جمع

کند!

چشم اش را توی کاسه ی سر اش چرخاند و دوباره برگشت توی اتاق.

ساک خود اش را جمع کرد اما ساک کامران را پیدا نکرد، به ساعت نگاه کرد شش و نیم بود!

بلند شد موبایلش را از شارژ کشید و زنگ زد به کامران که جای ساک اش را از او بپرسد اما جوابی نگرفت.

قطع کرد و موبایل اش را روی تخت انداخت و شروع کرد به گشتن،

موفق شد، چمدان بزرگ کامران را گوشه ی کمد بزرگ پیدا کرد و وسط اتاق بازش کرد، خیلی بزرگ بود و چکاوک با خود

فکر کرد لباس های جفتشان هم جا می شود این تو!

اما ترسید کامران ناراحت بشود که لباس های خودش هم کنار لباس های او گذاشته پس با این حال بیخیال شد و

شروع کرد جمع کردن لباس هایش، بقیه ی وسایل هایش را گذاشت خودش بیاید جمع کن، چون واقعا نمی دانست چی



باید برایش بردارد!

کامران جلوی طلا فروشی توقف کرد و پیاده شد، ماشین را قفل کرد و به سمت مغازه راه افتاد.

تقریباً شلوغ بود اما او کارش زیاد طول نمی کشید، دوتا حلقه ی ست طلا زرد ساده شد خرید کامران از طلا فروشی!

حساب کرد و خارج شد.

سوار ماشین که شد موبایل اش را از جیب اش خارج کرد تا به چکاوک زنگ بزند که حاضر باشد بروند خرید که دید یک

میس کال از او و یکی هم از کاوه داشت.



اول با چکاوک تماس گرفت و گفت آماده باشد و بعد زنگ زد به کاوه؛ زد روی اسپیکر و ماشین را راه انداخت.

-جونم داداش؟

-الو کاوه، تماس گرفته بودی؟

کاوه صدایش با کمی تأخیر آمد:

-آره توام که هیچوقت جواب نمیدی، میخواستم ببینم چیشد میای یا نه؟

کامران پیچید تو خیابان اصلی و گفت:



-آره میایم، احتمالا صبح راه میفتیم!

کاوه با خنده گفت:

-میاین؟ مگه چند نفرین؟

کامران پوفی کشید و گفت:

-ول کن کاوه، بچه ها کی میان؟

-والا قرار ما آخر هفته بود، ولی حالا که شما زود میاین بهشون میگم اونام بیان البته اگه تونستن!

کامران سریع گفت:



- نه نه نگو بهشون، بذار همون آخر هفته بیان، فردا میبینمت فعلا!

کاوه باشه ای گفت و با خداحافظی تماس را قطع کرد.

چکاوک بی حوصله جلوی تی وی نشسته بود و شبکه ها را جاب جاب می کرد که با زنگ موبایلش کنترل را روی عسلی

گذاشت و موبایلش را برداشت.



کامران بود، جواب داد:

-بله؟

-سلام، حاضر باش دارم میام بریم خرید، فعلا!

چکاوک باشه ای زمزمه کرد و بلند شد، تی وی را خاموش کرد و رفت بالا.

مانتو سفید رنگش را همراه شلوار جینش پوشید و شال آبی آسمانی با خطهای باریک سفید سرش کرد.

موبایل و کیف پولش همراه کلیدش را داخل کیف کوچیک مشکی رنگش گذاشت.



فقط کمی رژ با ادکلن زد و کمی هم نرمکننده به دست و صورتش.

کفشهای مشکی رنگ جلو بازش را هم از توی کمد برداشت و رفت پایین.

توی سالن کوچک روی میز مطالعه ی کامران نشست و منتظرش شد.

موبایلش هم شارژ نداشت لاقلا به مادرش زنگ بزند کمی با او صحبت کند!

با انگشتش روی میز ضرب گرفته بود که با دینگ موبایلش سرش را بلند کرد و موبایلش را از تو کیفش خارج کرد،

کامران بود که نوشته بود "پایینم"!

چکاوک بلند شد، کفش هایش را پوشید و از خانه خارج شد.



به سمت آسانسور رفت، وارد شد و دکمه‌ی لابی را فشار داد.

چند دقیقه بعد آسانسور با دینکی ایستاد و چکاوک پیاده شد، به سمت خروجی رفت و وارد حیاط شد.

از حیاط سرسبز هم گذشت و در را باز کرد و خارج شد، کامران داخل ماشین منتظرش بود، به سمت ماشین رفت و

سوار شد:

-سلام!

کامران مثل همیشه فقط سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد، دور زد و از کوچه خارج شد.



چکاوک کمربندش را بست و بند کیفش را توی دستش فشار داد.

خیره‌ی بیرون بود و محو آهنگ که با حرف کامران که گفت:

- داشبورتو باز کن!

برگشت سمتش و به او چشم دوخت.

کامران باز با چشم به داشبورت اشاره کرد.

-بازش کن!



چکاوک کمی خم شد و داشبورت را باز کرد،

یه جعبه ی سرمه ای رنگ توجهش را جلب کرد، برش داشت و بازش کرد، دوتا حلقه!

متعجب برگشت سمت کامران که کامران هم کوتاه نگاهش کرد و گفت:

-دستت کن!

چکاوک کمی مکث کرد و پرسید:

-واسه چی؟

کامران با اخم گفت:



-واسه چی نداره، دستت کن! اینجوری بهتره!

چکاوک مثل کامران اخم کرد و درحالی که در جعبه را می بست گفت:

-دلیلی نمی بینم!

خواست جعبه را بگذارد داخل داشبورت که کامران سریع مچش را گرفت و عصبی و شمرده شمرده درحالی که سعی می کرد صدایش را بلند کند گفت:

-منم دلیلی نمی بینم رو حرف من حرف بزنی!

چکاوک به زحمت مچ دستش را از دست کامران بیرون کشید و در حالی که نوازش می کرد تا کمی از دردش کم بشود حلقه را دست کرد و

با اخم صورتش را از کامران برگرداند!



کامران که نگاهش بین خیابان و چکاوک در نوسان بود دوباره گفت:
- چرا معطلی دستت کن حلقه رو!

چکاوک حلقه را از جعبه اش خارج کرد و در حالی تمام نگاهش به حلقهی زرد
ظریف بود، داخل انگشتش کرد و صاف

نشست!

کامران دست چپ اش را به سمت او گرفت و گفت:
- حلقه ی منم بنداز!



چکاوک نگاهی بد به سمتش انداخت؛ حلقه را از جعبه خارج کرد و در حالی که سعی میکرد دستش با دست کامران

خورد نکند حلقه را داخل انگشتش کرد و دوباره به صندلی تکیه داد.

تا رسیدن به پاساژ هر دو سکوت کرده بودند، کامران ماشین را توی پارکینگ پاساژ نگه داشت و درحالی که کمربندش را

باز می کرد روبه چکاوک گفت:

-پیاده شو.

چکاوک بدون نگاه به او کمربندش را باز کرد و پیاده شد، کامران به سمتش رفت و درحالی که دستش را می گرفت گفت:

-بریم!



ماشین را قفل کرد و همراه هم به سمت آسانسور رفتند.

طبقه ی چهارم معدن لوازم آرایشی بود.

کامران چکاوک را به سمت بهترین مغازه که مارک ها و برند های عالی داشت برد و طبق سلیقه ی خودش و صد البته

پوست چکاوک کلی برایش لوازم خرید، از هر رنگ و مارکی که سلیقه ی خودش بود!

تمام که شد حساب کرد و در حالی که چند تا از کیسه ها را سمت چکاوک می گرفت گفت:

-بریم!



چکاوک کیسه ها را گرفت و با تشکری از مرد و زن فروشنده همراه کامران از مغازه خارج شدند، سوار آسانسور شدند که

کامران پرسید:

-دیگه چیزی احتیاج نداری؟

چکاوک با کمی مکث گفت:

-نه، تازه خرید بودم.

کامران سرش را تکان داد و درحالی که دکمه ی سه را فشار میداد گفت:

-من چند تا وسیله احتیاج دارم بخریم، بریم!

چکاوک حرفی نزد که کامران دوباره گفت:



-فردا صبح میتونی بری به مادرت سر بزنی، شب راه میفتیم شمال شاید کمی بیشتر موندیم!

چکاوک نگاهش کرد و پرسید:

-مثلا چند روز؟

آسانسور ایستاد، کامران درحالی که پیاده میشد گفت:

-چهار، پنج روز!

چکاوک دنبال کامران از آسانسور خارج شد و آرام گفت:

- ولی تو گفتی زیاد نمی مونیم!



کامران بدون نگاه به او، کیسه هایی را هم که تو دست خودش بود را به چکاوک داد و با گفتنِ بعدا حرف می زنیم، وارد

مغازه ی لباس مردانه شد.

چکاوک جلوی ویتترین مغازه ایستاد، چشم اش به روی یه تیشرت سفید ثابت ماند، خیلی قشنگ بود و مطمئنا تلفیق

جالبی با پوستِ گندمی کامران پیدا می کرد!

کیسه ها را توی دستش جا ب جا کرد و وارد مغازه شد، کامران داشت حساب می کرد که کنارش قرار گرفت و در حالی

که به لبخند رو لبش خیره بود گفت:



-اگه قصد خرید داری بنظرم اون تیشرت سفیده خیلی بهت بیاد!

کامران بی حرف فقط نگاهش کرد!

خود چکاوک روبه فروشنده گفت:

-ببخشید آقا لطفا اون تیشرت سفیده تو ویتترین سایز...بدین!

فروشنده با گفتنِ حتما برگشت عقب و چند ثانیه بعد تیشرت را روی میز قرار داد
و چکاوک با نگاه به کامران گفت:

-میخوای بیوشش ببین خوشت میاد!



کامران که تمام مدت خیره اش بود به خودش آمد و در حالی که تیشرت را داخل کیسه می گذاشت گفت:

-حتما تو تنم محشر میشه، میریم خونه میپوشم!

بعد پول تیشرت را هم حساب کرد و جفتشان از مغازه خارج شدند.

چکاوک به گفته ی کامران تمام لباس ها و لوازمشان را داخل چمدان بزرگ جا داد و بلند شد.



ساعت ده صبح بود، تازه صبحانه خورده بودند و چکاوک داشت حاضر میشد برود پیش مادرش، دل تو دلش نبود و کم مانده بود بال در بیاورد.

تمام لوازم های مورد نیازش را توی کیف بزرگی جا داد و بعد از پوشیدن لباس هایش از اتاق خارج شد و از پله ها

پایین رفت.

کامران با لیوان چایی روبروی تی وی نشسته بود، چکاوک نزدیکش شد و گفت:

-من میرم!

کامران برگشت عقب و بعد از این که از سر تا پایش را واریسی کرد گفت:



-خودم می‌رسونمت!

چکاوک سریع گفت:

-نه، با آژانس می‌رم!

کامران سرش را تکان داد:

-باشه، پس بعد از ظهر می‌ام دنبالت!

چکاوک در حالی که میرفت سمت تلفن آژانس خبر کند گفت:

-باشه، فقط لطفا وسایلا رو فراموش نکن!



کامران کمی از چایی اش را مزه کرد و باشه ای زیرلب زمزمه کرد.

چکاوک بعد از خبر کردن آژانس منتظر شد، یک ربعی طول کشید تا بیاید، با زنگ افاف بلند شد و با خداحافظی از

کامران از پله ها بالا رفت و از خانه خارج شد.



کامران بعد از رفتن چکاوک لیوان چایی اش را روی عسلی گذاشت و روی کاناپه دراز کشید، آرنجش را روی پیشانی اش

گذاشت و رفت توی فکر!

فکر چکاوک، خودش، زندگیشان، قرارشان!

تصمیم داشت همه چیز را به کاوه بگوید، اما مادرش نباید بویی می برد!

آهی کوتاه کشید و به پهلو چرخید، لبخندی روی لب اش از ماجرای دیشب نشست!

چکاوک به زور تیشرت سفیدی که سلیقه ی خودش بود را تن کامران کرد تا ببیند به تنش می آید یا نه، کمی عقب رفت و



با دقت نگاهش کرد، لبخندی زد و گفت:

-چه قشنگ شد تو تنت،

آفرین به سلیقه ی خودم، مگه اینکه من بزور لباس سفید تنت کنم.

بعد زیر لب یک چیز هایی زمزمه کرد که کامران متوجه نشد اما تا همان جا هم
دل اش می خواست سفت بغلش بکند با

آن طرز نگاه کردن اش!

لبخند کامران عمق گرفت و دیوونه ای نثار چکاوک تازه رفته کرد!



بلند شد، نگاهی به دو رو و ر خانه انداخت و با خود گفت:

-باید تغییر دکوراسیون بدم، حتما باید از چکاوک هم نظر بپرسم چون اینطور که معلومه خیلی با سلیقه ست!

چکاوک دست هایش را بغل کرد و از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شد، تصویر کامران با آن تیشرت سفید آمد جلوی

چشم هایش، لبخندی روی لب اش نشست و زیر لب گفت:

-بیشرف چه خوشتیپم میشه با لباس سفید!



لب اش را محکم روی هم فشار داد و به خود تشر زد " دختره ی بی حیا این چرت و پرت ها چیه میگی آخه! "

دستی روی پیشانی اش کشید و سعی کرد ذهنش را منحرف بکند اما مگر می شد، همه اش نگاه پر خنده ی کامران

موقعی که چکاوک داشت ازش تعریف می کرد می آمد جلو چشم هایشش و هرلحظه لبخند چکاوک عمق می گرفت.



-خانوم، رسیدیم!

با صدای راننده، به خود آمد و نگاهی به دوروورش انداخت، سرکوچه بودند، با تشکری کوتاه حساب کرد و پیاده شد.

کیف اش را توی دست اش گرفت و با دیدن در خانه ایشان همه چیز از یادش رفت، با قدم هایی بلند به سمت خانه

حرکت کرد و کلید را از کیف اش خارج کرد، در را باز کرد و وارد حیاط که شد مادرش را و محبوبه خانم را دید که روی

تخت چوبی توی حیاط نشسته بودند و میوه می خوردند.



مادرش با دیدن چکاوک سریع از جایش بلند شد که چکاوک در را بست؛ کیف اش را جلوی در رها کرد و به سمت مادرش

پرواز کرد.

خودش را در آغوش مادرش رها کرد و سرش را روی شانه اش قرار داد.

چندبار شانهی مادرش را بوسید و از آغوشش جدا شد، عطیهخانم چند بار گونهی چکاوک را بوسید و گفت:

-عزیزدلم چرا نگفتی میای؟

چکاوک بعد از احوالپرسی با محبوبه رو به مادرش با چشمک گفت:



-خوب میخواستم غافلگیرت کنم!

عطیه با خنده دست چکاوک را گرفت.

-چه سوپرایز خوبی، حالا تا کی میمونی مادر؟

چکاوک کمی مکث کرد و دروغ گفت:

-بزور مرخصی گرفتم مامان بعد از ظهر برمیگردم صبح باید سر شیفتم باشم!

عطیه خانم اخم کرد:

-وا مادر این چه اومدنیه حالا، خسته ی راه میشی اینجوری!



چکاوک دوباره بغلش کرد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود خوب!

- الان خوبی، درد نداری؟

عطیه با آه گفت:

-خوبم، درد دارم اما زیاد نه، محبوبه خدا خیرش بده بهم میرسه!

چکاوک از بغل مادرش بیرون آمد و با لبخند روبه محبوبه گفت:



-دستت درد نکنه محبوبه خانم!

محبوبه لبخندی به صورت چکاوک پاشید که چکاوک پولی را که دیشب از کامران گرفته بود را جلوییش گذاشت و گفت:

-اینم اولین حقوقت، ... حقوقت ما بقی هم برای مادرم هرچی لازم داشت بخر!

محبوبه دوباره لبخندی زد و با تشکری آرام بلند شد، ماد و دختر را تنها گذاشت و به قصد خرید بیرون رفت.

عطیه خانم و چکاوک با هم داخل خانه رفتند و تا موقع نهار کلی با هم صحبت کردند!

ناهار زرشک پلو با مرغ بود که دست پخت محبوبه عالی شده بود!



رضا پسر محبوبه طبق معمول داخل نیامد و محبوبه باز مجبور شد غذایش را ببرد
توی حیاط!

ناهار شان که تمام شد چکاوک خواست جمع کند که محبوبه اجازه نداد، خودش
جمع کرد و بعد از شستنِ ظرف ها با

سینی چایی و نبات و کشمش کنار عطیه و چکاوک نشست.

چکاوک تا آخرین لحظه از کنار مادرش جم نخورد!

ساعت نزدیک هفت عصر بود که موبایل اش زنگ خورد و او با دیدن شماره ی
کامران بلند شد و رفت توی حیاط!

جواب داد:

-بله؟



کامران درحالی که در خانه را قفل می کرد گفت:

-حاضر باش نیم ساعت دیگه بالای کوچه منتظرم!

چکاوک باشه ای زمزمه کرد و دوباره برگشت داخل، روبه مادرش که سوالی نگاهش می کرد باز دروغ گفت:

-از ترمینال بود، بهشون گفته بودم وقت حرکت اتوبوس و بهم اطلاع بدن، نیم ساعت دیگه باید برم!

عطیه ناراحت شد اما سعی کرد بروز ندهد، لبخندی کوتاه زد و گفت:

-باشه عزیزم حالا بیا بشین، نیم ساعت هم نیم ساعته!



چکاوک باز کنار مادرش نشست و سرش را روی شانه اش قرار داد.

نیم ساعت خیلی زود گذشت مثل باد.

چکاوک با دینگ موبایلش بلند شد، مادرش را کوتاه در آغوش کشید و گونه اش را بوسه زد.

عطیه هم گونه ی دختر اش را بوسید و با گفتنِ خدا پشت و پناهت بدرقه اش کرد.

چکاوک از خانه خارج شد و به محبوبه هم اجازه نداد تا دم در بیاید، در را بست و با قدم هایی تند و کمی مضطرب که

نکند کسی ببیند سمت ماشین کامران که آنطرف خیابان بود رفت و سوار شد.



کامران که با نشستن چکاوک توی ماشین انگار انرژی گرفته بود ضیط ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

چکاوک با ابروهایی بالا رفته به تیشرت سفید کامران نگاهی انداخت و با لبخندی کنترل شده گفت:

-میبینم که سلیقه ی من بد به دلت نشست!

کامران با چشم هایی پر از خنده کوتاه نگاهش کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

کمی که گذشت کامران سکوت را شکست و پرسید:



-مادرت خوب بود؟

چکاوک سرش را تکان داد.

آره خداروشکر..

کامران حرفی نزد، چکاوک از بیکاری خودش را با آهنگ ها سرگرم می کرد، تراک ها را عقب جلو میکرد و روی هر آهنگی که به دل اش می نشست توقف می کرد.



ساعت ده و نیم شب بود که خسته و گرسنه جلوی ویلا توقف کردند اما کامران هرچی گشت نتوانست کلید ویلا را پیدا

کند، با کف دستش روی فرمان کوبید و عصبی غرید:
_ لعنتی!

موبایل اش را از روی داشبورت برداشت و شماره ی کاوه را که از صبح ده بار بیشتر زنگ زده بود را گرفت و زد روی اسپیکر!

با دست چپ اش گردن اش را ماساژ داد که کاوه جواب داد:

-جونم داداش؟

کامران گفت:



-کاوه خونه ای یا ویلا؟

کاوه جواب داد.

-خونه ام چطور؟

-ما جلو ویلاییم، میایی؟ کلیدو فراموش کردم!

کاوه با گفتنِ "-آره آره الان اومدم!" تماس را قطع کرد.

کامران پوفی بلند کشید و موبایل را روی داشبورت انداخت.



چکاوک سرش را به پشتیِ صندلی تکیه داد و با چشم هایی بسته گفت:

-گشنامه!

کامران برگشت سمتش و خیره ی نیم رخ اش آرام گفت:

-الان کاوه میاد، برا تو راه چیزی نخریدم، یعنی فراموش کردم!

چکاوک حرفی نزد.



کامران نگاهش آنقدر روی نیم رخ چکاوک ثابت ماند که چکاوک خیره گی نگاه
اش را حس کرد و با خنده چشم هایش را

باز کرد و با نگاه به چشم هایش پرسید:

-چیه، چرا اینجوری نگام میکنی؟

کامران دستی روی ته ریشش کشید و لب زد:

-هیچی!

اما هیچی هیچی هم نبود!

آخرش نتوانست طاقت بیاورد و...



چکاوک دستی رو لب اش گذاشت و نگاه از چشم های کامران گرفت، کامران لبخندی رو لب اش از نگاه پر شرم چکاوک

نشست، دستش را روی فرمان گذاشت و کامل به صندلی لم داد.

چکاوک نگاه اش به بیرون بود که با ایستادن بی ام وی سفید رنگی روبروی ویلا آرام رو به کامران گفت:

-فک کنم اومد!

کامران چشم هایش را باز کرد و با دیدن کاوه که پیاده شد و با تکان دادن دست به سمت در رفت تا بازش کند گفت:

-آره خودشه!



ماشین را روشن کرد و کاوه که در را باز کرد، حرکت کرد و رفت داخل.

از حیاط سنگ فرش شده گذشت و پیچید سمت راست و توقف کرد.

ماشین را خاموش کرد و رو به چکاوک گفت:

– پیاده شو.

چکاوک کیفش را برداشت و در ماشین را باز کرد، پیاده شد پای راستش خواب رفته بود، کمی تکانش داد که بهتر شد..

کنار کامران که داشت چمدان و ساک دستی را از پشت ماشین بر می داشت ایستاد!

کاوه ماشینش را پشت ماشین کامران پارک کرد و پیاده شد.



-به خان داداش خیلی خوش اومدی!

کامران و چکاوک هردو همزمان سمت کاوه برگشتند و کاوه با کامران دست داد و کوتاه همدیگر را بغل کردن...

چکاوک سلام داد که کاوه بعد از اینکه جوابش را داد رو به کامران گفت:

-داداش نمیخواهی معرفی کنی؟

کامران نگاهی به چهره ی خسته ی چکاوک انداخت و خلاصه گفت:

-چکاوک، همسرم!



کاوه مثل خنگ ها به کامران که این حرف را زده بود نگاه کرد که کامران ساک و چمدان را برداشت و روبه او گفت:

-چیه باز ماتت برد، بیا بریم داخل خسته ایم.

کاوه به خودش آمد و فقط لبخندی به چکاوک زد و باهم داخل ساختمان رفتند.

چکاوک از خستگی رو به موت بود و حالش اصلا خوب نبود، گرسنه هم بود و این شده بود نورعلا نور!



کامران با گفتن:

-کاوه یه چیزی درست کن بیایم بخوریم. همراه چمدان ها از پله ها بالا رفت و چکاوک هم دنبال او!

باهم داخل اتاق شدند و چکاوک کیف اش را پایین تخت رها کرد و روی تخت دراز کشید.

کامران چمدون ها را جلوی کمد گذاشت و رو به چکاوک که چشم هایش بسته بودند گفت:

-اگه خواستی دوش بگیری اتاق روبروی سرویس بهداشتی، من میرم پایین ببینم کاوه چیکار میکنه!

چکاوک بدون باز کردن چشم هایش باشه ای زمزمه کرد که باز شوکه شد!



ب*و*س*ه*یِ کامران اینبار روی گونه اش نشست و او با خود فکر کرد این روزا
چه خوش اشتها شده این مردِ خوش تیپ!



کامران از پشت پس گردنی مهمونِ کاوه کرد که کاوه با آخی بلند و اخم چرخید
سمتش و گفت:

-بابا گردنه ها اینجوری میزنی، کیسه بوکس که نیست!

کامران نگاهی به تابه ی روی گاز که محتویاتِ داخلش در حالِ پختن بودند
پرسید:

-چی پختی؟

کاوه زیر گاز را خاموش کرد و خلاصه گفت:

-املت!



بعد دستِ کامران را گرفت و در حالی که می نشاندهش روی میز صبحانه خوری
پرسید:

-خب داداش، جون مامان راستشو بگو این دختره کیه؟

کامران چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-مگه دروغ دارم بهت بگم آخه؟ گفتم که زنمه، زن.م!

کاوه کمی مکث کرد و دوباره پرسید:

-یعنی چی آخه؟ بدون اطلاع ما ازدواج کردی؟

کامران بلند شد در حالی که به سمت یخچال میرفت گفت:



-مگه بچم که از شما اجازه بگیرم، بعدم نمیخوام مامان بویی از قضیه ببره!

کاوه پشت کامران بلند شد و گفت:

-اولا من نگفتم بچه ای و باید از ما اجازه میگرفتی، بعدشم چرا نباید مامان بفهمه؟ مگه نمیگی زننه پس چه ایرادی

داره؟!

کامران نان و پارچ آب را روی میز گذاشت و گفت:



-چون برای خودم دلیل دارم و الان وقت مناسبی نیست، غذا رو آماده کن برم
چکاوکم صدا کنم بیاد.

کاوه خواست دوباره حرفی بزنه که کامران گفت:

-خواهش میکنم کاوه، بعدا همه چیزو برات توضیح میدم، لطفا!

کاوه باشه ای آرام زمزمه کرد و کامران از آشپزخانه خارج شد!



چکاوک بلند شد و لباس هایش را از تنش در آورد، هوا گرم بود و چکاوک کلافه شده بود، شلوار گشاد سفید رنگی همراه

سارافون ستش را پوشید و شال سفیدش را دور سرش پیچید.

از اتاق خارج شد که با کامران روبرو شد، کامران از سر تا پایش را نگاه کرد و گفت:

-سفید پوش شدی!

چکاوک دستی روی پیشانی اش کشید و گفت:

- خیلی گرمه!

کامران فقط سرش را تکان داد و با دست او را به پایین راهنمایی کرد، باهم پایین رفتند و وارد آشپزخانه شدند.



پشت میز نشستند و بخاطر گشنه بودنشان املت کاوه عجیب بهشان چسبید!

چکاوک که حسابی خوشش آمده بود با لبخندی محو گفت:

-مرسی، خیلی خوشمزه بود!

کاوه بدون لبخند یا چیزی فقط نوش جانی بهش گفت و بلند شد پیش دستی ها را جمع کرد و داخل سینک گذاشت.

نمی دانست چرا اما حس خوبی به چکاوک نداشت، احساس می کرد به زور خود اش را قالب داداش اش کرده است و همین حس عصبانی اش کرده بود!

کاوه که خواست ظرف ها را بشورد چکاوک سریع بلند شد و گفت:



-بدین من می‌شورم شما برید پیش کامران!

کاوه بدون نگاه به او خلاصه گفت:

-نه خودم می‌شورم!

چکاوک نگاهی به کامران کرد و با ناراحتی و بی حرف از آشپزخانه خارج شد و به سمت پله ها رفت تا خودش را اتاق برساند و بخوابد!



چکاوک که از آشپزخانه خارج شد کامران رو به کاوه توپید:

-این چه طرزہ برخوردارہ کاوہ، خجالت نمی کشی!

کاوہ با دست هایی کفی برگشت سمت کامران و مثل خودش عصبی گفت:



-نه خجالت نمیکشم، چون هنوز نفهمیدم اون دختره دقیقا با تو چه نسبتی داره؟
چون واقعا فکر میکنم یه کاری کرده

که مجبور شدی عقدش کنی چون م...

با مشیت کامران که محکم روی میز فرود آمد و با دادش که گفت:

-خفه شو!

حرف کاوه نصفه ماند و کامران بلند شد، روبروی کاوه ایستاد و گفت:

- اون الان زنه منه، اگر زوری هم بوده از طرف من بوده نه اون.. می خواستم همه
چیزو بهت بگم اما حالا که اینطور شد نمیگم، فقط حواستو جمع کن هرگونه بی
احترامی بهش بکنی یا به مامان حرفی بزنی نه من نه تو، فراموش کن برادری به
اسم من داری!



انقدر جدی گفت که کاوه فقط نگاهش کرد و حرفی برای گفتن پیدا نکرد!

کامران دستی روی ته ریش اش کشید و عقب گرد کرد، از آشپزخانه خارج شد و به سمت پله ها رفت.

وارد اتاق که شد چکاوک نبود، حتما رفته بود دوش بگیرد، لباس ها یش را در آورد و بعد از خاموش کردن چراغ ها روی تخت دراز کشید، چراغ خواب قرمز رنگ کنار تخت را روشن کرد و آرنجش را روی چشم هایش گذاشت.



چکاوک لباسها یش را پوشید و موهایِ خیس اش را با حوله بست و از حمام خارج شد، اتاق تاریک بود و توی نورِ قرمز



رنگ کامران را دید که روی تخت دراز کشیده بود، به سمت کیف اش رفت و بعد از این که دست و صورت اش را نرم

کننده زد بخاطر بیدار نشدن کامران سشوار را روشن نکرد و با حوله خیسِ موها یش را گرفت، بعد از باز کردن پنجره

رفت روی تخت و کنار کامران با فاصله دراز کشید!

چند دقیقه که گذشت سرش را به سمت کامران چرخاند و خیره‌ی نیم رخ اش شد!

توی دلش گفت:

-یعنی اگه بهش بگم ته ریش تو بزن قبول میکنه! آخه خیلی بهش میاد! اونم که هرروز با کلی پرستار تو بیمارستان سر و



کار داره!

بعد یهو فهمید چی گفته است، لب اش را گاز گرفت و به خود تشر زد " چکاوک
احمق آخه به تو چه! "

بعد پشت اش را به کامران کرد و خواست چشم هایش را ببندد که تن اش میان
بازوان کامران اسیر شد و به سمت او

کشیده شد.

چشم هایش را بست که کامران آرام گفت:

-از رفتارِ کاوه ناراحت نشو، پسر خوبیه، منظور بدی نداشت!



چکاوک فقط لب زد:

- مهم نیست!

واقعا هم مهم نبود، یعنی مهم هم بود چیزی نمی توانست بگوید، او که ماندنی نبود، حالا هر کسی هر جوری که دوست

داشت با او رفتار می کرد!

بی اراده آهی کوتاه کشید که کامران ل*ب*ش* را روی گردن اش گذاشت و بوسه ای کوتاه میهمانش کرد و.....



روبروی آینه ایستاد و سشوار را روشن کرد، موها یش را کامل سشوار کشید و خشک کرد.

شلوار گشاد آبی همراه سارافون و شال سفیدی پوشید و کمی نرم کننده به دست و صورتش زد...

حوله اش را آویزان کرد تا خشک بشود و از اتاق خارج شد.

از پله ها پایین رفت و به سمت آشپزخانه رفت، هیچ کس نبود اما میز صبحانه آماده بود.

پشت میز نشست و چند لقمه نان و مربا خورد، یک استکان چایی هم خورد و بلند شد، میز را جمع کند که صدای کاوه را



از پشت شنید که گفت:

- جمع می کنم خودم، شما زحمت نکشید!

چکاوک برگشت سمت او و متعجب نگاه اش کرد که کاوه خرید توی دست ها
یش را روی اپن گذاشت و لبخندی کوتاه

مهمان چکاوک کرد، به سمت میز رفت و شروع کرد جمع کردن.



چکاوک بی حرف خرید ها را برداشت و گذاشت روی میز و بازشان کرد، سینه ی مرغ و روغن و گردو و رب انار و فلفل

دلمه ای و کاهو و گوشت و کلی خرید دیگر!

چکاوک بسته ی مرغ را برداشت و پرسید:

-فسنجون داریم؟

صدای کامران از پشت سرش بلند شد:

_ آره، البته زحمتش با تو!

چکاوک برگشت سمت او که صورتش کاملاً مقابل صورت کامران قرار گرفت، کامران لبخندی تو صورتش پاشید که



چکاوک برگشت و زیرچشمی نگاهی به کاوه که اصلاً حواسش نبود، کرد و بعد از کمی مکث گفت:

-حتماً، فقط به شرطی که تو آشپزخونه نیاین! اینجا شلوغ باشه من حواسم پرت میشه خرابکاری میکنم!

کاوه خندید و کامران به سمت یخچال رفت، درحالی که میوه برمی داشت گفت:

-باشه پس هرچی خواستم خودت بیار که من دیگه نیام تو آشپزخونه!

چکاوک کوتاه لبخند زد و چشم هایش را با همان لبخند باز و بسته کرد.

کامران و کاوه هر دو از آشپزخانه خارج شدند.



چکاوک بعد از رفتنشان نفسی عمیق کشید و تمام وسایل ها را روی کابینت چید، بعد از این که همشان را مرتب سرجایشان گذاشت و شروع کرد به حاضر کردن خورشت.

لفل دلمه ای ها را می چید تو یخچال که فکری به ذهن اش رسید!



دلش برای دلمه های مادرش تنگ شده! خودش هم می توانست درست بکند!

لبخندی به فکر خود زد و تصمیم گرفت برای شام هم دلمه درست بکند!

اگر بادمجان هم بود که عالی می شد، چطور بود به کامران بگوید برود بخرد، آره چرخ کرده هم احتیاج داشت!

آرام آرام تمام کارها را آماده کرد و آشپزخانه را هم تمیز کرد.

ساعت دو بود که کارِ سالاد گرفتن هم تمام شد و با تمام سلیقه میز را چید!

بوی فسنجان کل خانه را برداشته بود!

کامران قبل از اینکه چکاوک صدایش بکند بلند شد و درحالی که نفسی عمیق می کشید همراه کاوه که نیش اش تا

بناگوشش باز بود، به سمت آشپزخانه رفتند، وارد که شدند چکاوک لبخندی کوتاه زد و گفت:

_ بشینید، نهار آماده ست!

کامران با نگاهی پر از مهربانی به چکاوک نگاه کرد و چقدر دلش در آغوش کشیدن می خواست آن هم از نوع عاشقانه!

"بیا و مرا در آغوش بگیر، من لعنتی مغرورم، تو این راه را برایم باز کن!"

کاوه در حالی که دستی روی شکم اش می کشید گفت:

-به به زنداداش، چه کردی!



چکاوک پشت میز نشست و در حالی که کمی برای خودش سالاد می کشید گفت:

-حالا تا سرد نشده بخورید!

هر دو پشت میز نشستند و برای خودشان غذا کشیدند و شروع کردن به خوردن،
الحق که خوشمزه شده بود و ترشی

زیاد اش خیلی به دل کاوه نشسته بود!

بعد از ظهر ساعت نزدیک های شش بود که کامران درحالی که حاضر می شد رو به
چکاوک که روبروی میز توالت



نشسته بود و آرایش می کرد گفت:

-اگه کارت تموم شد پاشو حاضر شو بریم خرید!

چکاوک برگشت سمت او و درحالی که بلند می شد برود سمت ساک لباس ها پرسید:

-میشه بجای خرید بریم کنار دریا؟

کامران کلاه اش را روی سرش مرتب کرد و درحالی که عینک آفتابی اش را برمی داشت گفت:

-نه خیلی چیزا باید بخریم، فردا بچه ها میان باهم میریم کنار دریا.



چکاوک لبش را غنچه کرد و برگشت سمت ساک ها و زیرلب گفت:

-دسته جمعی به چه دردم میخوره آخه!

کامران درحالی که از اتاق خارج میشد گفت:

-پایین منتظرتم!

چکاوک بیحرف مانتو کرم رنگش را همراه شلوار سفیدش پوشید و شال کرم رنگش هم سرش کرد و بعد از برداشتن

موبایل و عینک اش از اتاق خارج شد.

از پلهها پایین رفت که با کاوه روبرو شد، لبخندی به او زد که کاوه گفت:

-عه میخواستم پیام بالا!



چکاوک ابرو هایش را تو هم برد و پرسید:

-کاری داشتی باهام؟

کاوه دستش را برد پشت سرش و با کلی من من گفت:

-می خواستم بگم اگه میشه خب، برای شام لازانیا درست کن!

چکاوک چند ثانیه نگاهش کرد و بعد با خنده گفت:

-باشه پسر، حالا من گفتم چی میخوای بگی اینطوری! من میخوام دلمه بذارم
اما چون تو میگی باشه لازانیا درست

می کنم.

کاوه عین بچهها ذوق کرد و بعد گفت:

-فقط زنداداش موادشو نداریم!

چکاوک بعد از اینکه عینکش را زد توی چشم اش گفت:

-باشه داریم میخریم خرید می خریم.

کاوه زیرلب خداحافظی زمزمه کرد و چکاوک به سمت خروجی رفت...از کنار اسب بزرگی که تقریباً وسط سالن بود

گذاشت و در بزرگ را باز کرد؛ از پله ها پایین رفت، کامران داخل ماشین منتظرش بود، نشست و کامران بیحرف ماشین

را روشن کرد و راه افتاد.

چکاوک دستش را برد سمت ضبط که موبایل اش زنگ خورد، نگاهی به صفحه اش انداخت، پری بود.



جواب داد:

-جانم پری؟

صدای پری با کمی مکث بلند شد:

-الو چکا، سلام عزیزم خوبی؟

-سلام مرسی، تو خوبی؟ چخبر؟

_ سلامتی، خبری ازت نیست کجایی؟

چکاوک نگاهی زیرچشمی سمت کامران انداخت و گفت:

-تهران نیستم پری، چطور؟



پری با خنده گفت:

-عه، پس بگو رفتم‌ددر، باشه چکا خانوم، بیخبر دیگه، حالا بذار بیایی دارم برات!

چکاوک خندید که باعث شد کامران متعجب نگاهش بکند و پری هم کوفتی
نثارش کرد!

چکاوک میان خنده گفت:

-خب حالا چیشده تو یادی از من کردی؟

پری پررویی زیر لب نثارش کرد و گفت:

-خب بیشعور همیشه من به تو زنگ میزنم مگه اصلا تو یاد من میفتی..



چکاوک زیرچشمی کامران را نگاه کرد و گفت:

-باشه پری هرچقدر دوس داری فحشم بده، بعدا جبران میکنم!

پری افتاد رو دور خنده و گفت:

-آهان، اون برج اخم کنارتَه! فهمیدم! هیچی جونم کاری نداشتم میخواستم فقط
بینم خوبی همه چیز روبراهه؟ مشکلی

که نداری؟

چکاوک با آهی کوتاه گفت:

-نه عزیزم مشکلی نیست، مرسی ازت!



-باشه گلم، میبوسمت فعلا!

چکاوک لبخندی زد و با گفتن:

-خداحافظ عزیزم! تماس را قطع کرد و موبایل را توی دست اش فشار داد.

کامران کوتاه نگاهش کرد و پرسید:

-تو چیزی احتیاج نداری؟

چکاوک برگشت سمت او و گفت:

-چرا اتفاقا برا شام کلی چیزمیز نیاز دارم!

کامران پیچید توی کوچه و گفت:



-برای شام میخوام جوجه درست کنم!

چکاوک سریع گفت:

_ نه من خودم می خواستم دلمه بذارم ولی کاه او مدنی جلومو گرفت گفت برای شام لازانیا درست بکنم!

کامران ماشین را جلوی فروشگاه پارک کرد و متعجب پرسید:

-کاه؟ از تو خواست لازانیا درست کنی؟



چکاوک لبش را کمی غنچه کرد و گفت:

-آره خب، چرا تعجب کردی؟

کامران جفت ابرو هایش را بالا داد و گفت:

-هیچی، هیچی، پیاده شو!

چکاوک بی حرف پیاده شد؛ کنار کامران قرار گرفت و همقدم هم وارد فروشگاه شدند.

چکاوک تمام چیزهایی را که احتیاج داشت را از همان فروشگاه تهیه کرد، تمام مواد لازانیا و بقیه چیزایی که فکر می

کرد بهشان احتیاج پیدا می

کند.

خرید هایش که تمام شدند کنار پیشخوان ایستاد تا کامران بیاید.

چند دقیقه همان طور معطل مانده بود و کم کم داشت عصبی میشد.

موبایل اش را درآورد زنگ بزند کامران ببیند کدام طبقه مانده که با صدایی سرش را بلند کرد، یک پسر بلند قد و هیکلی



که قیافه اش خیلی آشنا بود لبخندی روبه چکاوک زد و گفت:

-سلام خانوم صدر احوال شما، خوب هستید؟

چکاوک با کمی شک جواب داد:

-سلام ممنونم، ببخشید ما همدیگرو می شناسیم؟

پسر دست هایش را بغل کرد و گفت:

-معلومه، یعنی هم دانشگاهیتو و هم دوره ایتو فراموش کردی،

بیمارستان...استاد مهدوی!



چکاوک کم کم همه چیز یادش آمد، توحید مهری!

لبخندی مصلحتی زد و گفت:

-آهان آقای مهری خوب هستید، ببخشید دیگه فراموش کار شدم.

پسر که لحن اش خیلی صمیمی بود با لبخندی پت و پهن گفت:

-اشکال نداره، این چه حرفیه، خب چخبر، چیکارا میکنید؟ اصلا اینجا چیکار می کنید؟

چکاوک توی دل اش غر زد:



-توام وقت گیر آوردی آخه!

رو به پسره گفت:

-سلامتی، اومدیم مسافرت یه ذره حالو هوامون عوض شه!

پسر دست راستش را تود جیب اش گذاشت و پرسید:

-اومدین؟ مگه تنها نیستی؟

چکاوک لبخند زد:

-نه تنها نیستم با همسرم اومدم!

لبهای پسره کمی کج شد و با تعجب پرسید:



-جدی؟ ازدواج کردی؟

ازدواج! هه! چه جمله ی عجیبی! سعی کرد عادی باشد، لبخندی اجباری زد، با همان لبخند چشم هایش را باز و بسته کرد

و خلاصه گفت:

-بله، ازدواج کردم!

پسر نفس عمیق کشید و گفت:

-اوکی، خوشبگذره، من دیگه مزاحمتون نشم، خداحافظ!

چکاوک سرش را تکان داد و آرام زمزمه کرد:



-سلامت!

پسر نگاهی عمیق به او انداخت و رفت.

چکاوک پوفی بلند کشید و موبایلش را توی دستش تکان داد؛ نگاهش به سمت پله ها افتاد که دید کامران با چند تا

کیسه به دست از پله ها پایین می آید!

چشمش را توی کاسهی سرش چرخاند و با خودگفت:

-بالاخره اومد!

کامران نزدیکش شد و انگار اخم داشت!



با همون اخم رو به چکاوک پرسید:

-خریدات تموم شدن؟

چکاوک سرش را تکان داد.

-آره تموم شدن.

سمت پیشخوان رفت و بعد از حساب به کمک باربر تمام وسایل ها را به صندوق عقب ماشین منتقل کردند.

کامران نگاهی به چکاوک که داشت سوار می شد کرد و خیلی دلش می خواست بفهمد آن پسر که با او گرم صحبت بود

کی بود، اما غرورش اجازهی سوال کردن نمی داد و یهک چیزی تو سرش آرور می داد که به توجه اصلا!



دستی رو صورت اش کشید و زیر لب لعنتی بار خودش کرد!

...

لازانيا آماده بود، با پنیر اضافی! از همان اول کاوه توی آشپزخانه بود و طرز درست کردنش را نگاه می کرد!

چکاوک بعد از اینکه درجه ی فر را تنظیم کرد، نگاهی به کاوه انداخت و گفت:

-خب، کمتر از نیم ساعت دیگه آماد ست!

کاوه لبخندی زد و گفت:



-دستت درد نکنه، تو برو یکم استراحت کن من میزو آماده می کنم میام صداتون می کنم!

چکاوک پیش بندش را درآورد و چشم ها یش را بازوبسته کرد.

-باشه، مرسی!

کاوه دوباره لبخند زد و او به قصد کمی خواب آشپزخانه را ترک کرد و به اتاق خواب رفت.

وارد اتاق خواب شد و شالش را از سرش کشید؛ روس تخت دراز کشید و کولر را روشن کرد.

دست هایش را جفت کرد و زیر سرش قرار داد که در باز شد و کامران وارد اتاق شد.



چکاوک لبخندی به صورتش زد اما کامران بدون توجه به او آن طرف تخت دراز کشید و با همان اخم غلیظ اش چشم

هایش را بست!

چکاوک برگشت سمتش و پرسید:

-چرا اخم کردی؟ طوری شده؟

کامران چشم هایش را باز کرد و سرش را به سمت چکاوک چرخاند و کوتاه جواب داد:

-نه!



چکاوک بدون پلک زدن خیره ی چشم هایِ کامران بود و با خود فکر می کرد چرا از این مردِ چشم عسلی متنفر نیست؟

هیچ جس بدی نسبت به او نداشت و این برای خودش کمی تعجب آور بود!

کمی که فکر کرد گفت شاید چون جانِ مادرش را نجات داده!

آری همین است، دلیلِ دیگری نمی تواند داشته باشد!

لبخندی به فکر اش زد که از چشم کامران دور نماند و پرسید:

-برای چی میخندی؟

چکاوک سرش را به طرفین تکان داد.



کامران دم گوشش آرام پرسید:

-اون پسره که تو فروشگاه باهاش حرف میزدی کی بود؟

همین سوال اش کافی بود تا چکاوک جواب سوال خودش را که فکر می کرد چرا کامران اخم کرده را بگیرد!



خندید، ناخودآگاه و از ته دل!

پس این مرد بسیار مغرور کمی ذاتِ حسادت هم داشت!

کامران که از خنده ی مستانه ی چکاوک کفری شده بود بازویش را گرفت و کمی از خود اش دور کرد، با نگاه به چشم

هایش که پر از خنده بود دوباره پرسید:

-کی بود اون پسره؟

چکاوک خیلی سعی کرد دوباره قهقهه نزند اما نشد!.



نگاه کامران با عصبانیت خاصی خیره اش شد که چکاوک با دیدنِ چشمایِ شاکی اش به زور خنده اش را جمع کرد و

گفت:

-خیلی خب عصبی نشو، تو دانشگاه هم دوره ای بودیم، نمی دونم اونجا چی کار می کرد فقط احوال پرسى کرد باهام،

همین!

کامران فقط نگاه اش کرد، چکاوک به خیال این که باور نکرده آرام گفت:

-بخ...

حرف اش نصفه ماند و نفس اش برید..



دستِ کامران روی تن اش نشست و....

...

صدای در بلند شد و بعد صدای کاوه که گفت:

-داداش، زنداداش بیاین شام!

کامران با حرص به در بسته نگاه کرد و چکاوک از خدا خواسته با گفتن:

-الان میایم!



بلند شد، شالش را برداشت و سر کرد.

کامران دستی روی صورت اش کشید و بلند شد.

ساعت توی مچ اش نزدیک نه شب را نشان می داد.

همراه هم از اتاق خارج شدند و از پله ها پایین رفتند.

کاوه یک تکه ی بزرگ لازانیا جلویش بود و داشت دو لویی می خورد!

کامران چپ چپ نگاهش کرد که غذا پرید توی گلویش و به سرفه افتاد!

چکاوک سریع یک لیوان آب برا یش ریخت و جلویش گذاشت.



کامران پشت میز نشست و یک تکه توی بشقاب چکاوک گذاشت و یک تکه‌ی کوچک هم برای خودش.

از اول رابطه‌ی خوبی با لازانیا و ماکارونی نداشت، برعکس کاوه!

تازه غذا یشان تمام شده بود که اف اف به صدا درآمد و باعث تعجب هر سه شد!

کاوه با گفتن "یعنی کی میتونه باشه؟" بلند شد و به سمت خروجی رفت.

چکاوک بلند شد شروع کرد به جمع کردنِ میز.

در کمال تعجب کامران هم کمک اش می کرد.



روی میز که تمیز شد چکاوک خواست ظرف ها را بشورد که سر و صدایی از بیرون توجه اش را جلب کرد، متعجب

شال اش را روی سرش مرتب کرد و از آشپزخانه خارج شد، دوتا مرد و دوتا زن که داشتند با کامران و کاوه خوش و

بش می کردند!



یکی از خانوم ها چشم اش به چکاوک افتاد و رو به کامران و کاوه گفت:

-نمیخواید این خانومو معرفی کنید؟

کامران با نگاه به چکاوک اشاره کرد برود پیشش و در حالی که دستش را می گرفت گفت:

_ چکاوک، همسرم!

چهره ی همه را اول تعجب در بر گرفت و بعد کم کم به خودشان آمدند و خانوم با او دست دادند و خود شان را ساناز و



المیرا معرفی کردند..

چکاوک که شادی و شوخی های آن ها را می دید توی دلش به حالشان غبطه میخورد.. پسری که خودش را میلاد معرفی

کرده بود کنار خانوم اش نشست و در حالی که از میوهی جلویش چند تا زردآلو برمی داشت روبه کامران پرسید:

-چخبر کامی، روبه راهی؟

کامران از همان زردآلو یکی را به سمتش پرت کرد و غرید:

-کامی و درد بیدرمون، هزاربار گفتم بهت اسم من کامرانِ چیه هی کامی کامی را انداختی!



ساناز زردآلو را از کنار میلاد برداشت و درحالی که داخل بشقاب اش می گذاشت روبه کامران گفت:

-نکنید آقا کامران، این اگه حرف تو مخش میرفت که الان پنجا بچه دورمونو گرفته بودند!

میلاد به سرفه افتاد و همه خندیدند الا خود ساناز که انگار واقعا حرف دلش بود!

امیر محکم چند تا با مشت زد توی کمر میلاد و گفت:
- یواش تر حالا خفه نشی!

چکاوک تکه ای هندوانه توی پیش دستی تکه تکه کرد و گرفت سمت کامران که او هم پررو پررو پیشدستی را

اش گرفت که باعث شد چکاوک چیچپ نگاهش کند و لبخندی کم جان روی صورت کامران بنشیند!



کاوه دستش را از پشت روی دستهی کاناپه گذاشت و رو به جمع پرسید:

- شما که قرار بود صبح بیاین چیشد؟ اصلا بقیه کجان؟

امیر اشاره به میلاد کرد و گفت:

-همش تقصیر این شد از بس عجله کرد انگار اگه تا صبح صبر می کرد چی می شد، بقیه هم صبح راه میفتن فک کنم

برا نهار برس!

کاوه سرش را تکان داد و المیرا گفت:



-من میگم ناهار بریم کنار دریا ماهی سوخاری بخوریم!

ساناز حرف او را تایید کرد و گفت:

-اصلا صبحونه رو هم میتونیم ببریم کنار ساحل بخوریم!

المیرا کمی فکر کرد و روبه کامران که ساکت فقط نگاهشان می کرد گفت:

-شما نظرتون چیه؟

امیر زد تو بازوی المیرا و گفت:

-زن اول باس نظر شو رتو پرسی!



ساناز و المیرا بلند خندیدند و لبخند کمرنگی هم رو لب چکاوک نشست!

دلیلش را نمی دانست اما اصلا نمی توانست باهاشان احساس صمیمیت بکند!

با خود فکر کرد کاش پری و مهران هم اینجا بودند!

اگه می گفت حتما می آمدند اما پری کار داشت و چکاوک نمی خواست مزاحمش بشود.

تا نیمه های شب به صحبت و خنده گذشت تا اینکه نزدیک یک نیمه شب که همه خمیازه هایشان به راه بود عزم خواب

کردند.



چکاوک بعد از این که از سرویس خارج شد می خواست موبایلش را بزند شارژ که برق ها رفت!

متعجب سرچایش ایستاد که کامران صدایش کرد:

-چکاوک کوشی؟

چکاوک در حالی که سعی می کرد توی تاریکی تخت را پیدا بکند گفت:

_ اینجام البته اگر تختو پیدا کنم!

کامران کمی خودش را جلو کشید تا بلکه بتواند دست چکاوک را بگیرد، چکاوک نزدیک تخت پاهایش توی هم گیر کرد و



با کله رو تخت که نه روی کامران افتاد!

صدایِ آخِ کامران که بلند شد چکاوک آرام روی دست اش زد، لبش را گزید
و پرسید:

-چت شد؟

کامران دستش را از رو دماغ اش برداشت و گفت:

-هیچی فقط فک کنم باید برم عمل!

چکاوک با تعجب پرسید:

-عمل چی؟



کامران دستش را به سمت چکاوک دراز کرد و بعد از اینکه بازویش را توی دست اش گرفت و بی هوا کشید سمت

خودش که باعث شد چکاوک تلپی توی بغلش بی افتد و کامران گفت:

-عمل زیبایی، خو دماغو داغون کردی دختر!

چکاوک که دیگر کم کم به تاریکی عادت کرده بود و صورت کامران را می دید دستی روی دماغ اش کشید و گفت:

-الکی بهانه نیار، دماغت هیچیش نشده!

کامران کمی نیم خیز شد و درحالی که پتو را برمی داشت و روی خودش می کشید گفت:

-خیلی خب عزیزم حالا دیگه من بهونه گیر شدم، تو خوبی، بخواب!



چکاوک دلش غنچ رفت از عزیزم گفتنِ کامران و انگار یک جورایی آرامش گرفت!

دست کامران را توی دست اش کوتاه فشار داد، لب اش بی اراده رو گونه‌ی کامران
نشست و بوسه‌ی ریز اش ضربان

قلبِ کامران را بالا برد!

کامران با خود فکر کرد هیچ وقت هم چنین حسی را تجربه نکرده بود!

بوسه های زیادی روی گونه و لب اش نشسته بود اما هیچ کدام مثل الان ضربان
قلبش را تند نکرده بود!



سعی کرد عادی باشد و چشم هایش را باز نکرد!

چکاوک اما یک جورایی دلخور شد، انگار انتظار داشت کامران بوسه اش را بی جواب نگذارد!

آهی کوتاه کشید و سعی کرد بخواهد، آنقدر فکر و خیال داشت که مجال خواب نداشته باشد اما به هر حال بعد از چند

دقیقه چشم هایش تسلیم خواب شدند!



کامران با صدای در چشم هایش را باز کرد، چکاوک روی بازو اش خواب بود و پتو از رویش کنار رفته بود.

آروم بازو یش را از زیر سرش کشید و بعد از این که پتو را رویش کشید از تخت پایین رفت و به سمت در قدم

برداشت.

در را باز کرد که کاوه را دید، کاوه با دیدنش گفت:

-داداش نمایین پایین، بچه هام اومدن!

کامران دستی رو صورت اش کشید و پرسید:

-ساعت چنده؟



کاوه با نگاه به ساعت روی گوشی اش گفت:

-نزدیک ده!

کامران سرش را تکان داد و گفت:

-خیله خب تو برو، چکاوک فعلا خوابه، بیدار شد میایم!

خواست وارد اتاق بشود که کاوه سریع گفت:

-آخه داداش یه چیزی شده!



کامران متعجب برگشت سمت کاوه که او با کلی من من گفت:

-سایه هم باهاشون اومده!

لب های کامران محکم روی هم فشرده شد و انگار تازه متوجه حرف کاوه شد!

کاوه که نگاه متعجب و کمی عصبی کامران را دید گفت:

-مطمعنم کار سیماست، عمدا آوردتش اینجا!

کامران عصبی دستی لای موهایش کشید و گفت:

-درک و جهنم، فقط پاشونو از گلیمشون دراز کنن یا بی احترامی کنن بد میشه!



کاوه پوفی بلند شد و بیحرف از پلهها پایین رفت.

کامران برگشت توی اتاق و روی تخت نشست، چکاوک خواب خواب بود و بی خبر از همه چیز!

موبایل اش زنگ خورد، کامران بلند شد از روی میز توالت برش داشت، اسم پری روی صفحه رو نمایی می کرد، صدایش

را کم کرد تا چکاوک بیدار نشود و خودش هم دوباره کنارش دراز کشید، با انگشت شصت گونه اش را نوازش کرد، یاد

بوسهی شیرین دیشب اش لبخند را روی لب هایش نشانده و خم شد تلافی اش را درآورد اما حیف که چکاوک توی عالم

رویا بود و متوجه نشد!



با سر و صدایی از بیرون چشم‌ها یش را باز کرد، اولین چیزی که دید نگاه کامران بود که متعجب به در بسته خیره بود!

چکاوک کمی خودش را روی تخت بالا کشید و رو به کامران پرسید:

-چی شده؟

کامران در حالی که از روی تخت بلند می شد گفت:

-نمیدونم!



چکاوک هم بلند شد و لباس هایش را تندنند پوشید و همراه کامران از اتاق خارج شدند.

پله ها را پایین رفتند، اولین نفری که دیدند سایه بود که جلوی کاوه ایستاده بود و سرش داد می زد و کاوه بیچاره هم فقط عصبی نگاه اش می کرد!

کامران نزدیک تر رفت و پرسید:



-چخبره اینجا؟

کاوه خواست حرفی بزند که سایه سریع در حالی که نزدیک کامران می شد گفت:

-خبری نیست عزیزم، فقط من میخوام بدونم تو چرا با من این کارو کردی، کاوه
چرا میگه من نباید میومد هان!

کامران نگاهی زیر چشمی به چکاوک که متعجب نگا هشان می کرد کرد و گفت:

-کاوه کاری به هیچ کس نداره، اما حواستو جمع کن این آخرین باره که دارم جلو
همه بهت هشدار میدم، کاری با من و زن و زندگیم نداشته باش، وگرنه بد میبینی،
فهمیدی که!



سایه عصبی انگشت اشاره اش را جلوی کامران گرفت و خواست حرفی بزند که سیما با نگاهی بد رو به کامران و

چکاوک دست سایه را کشید و برد داخل یکی از اتاق ها!

کامران چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و برگشت سمت چکاوک اما نبود!

پوفی کشید و به کاوه نگاه کرد که او با اشاره بهش فهماند که رفت بالا!

کامران سرش را تکان داد و رو به جمع که انگار پکر بودند گفت:

-چیه چتونه؟ نکنه اومدین سینما؟

میلااد زد زیرخنده که باعث شد همه بلند بخندند!



مهرداد که کامران بیشتر از همه با او جور بود، نزدیک کامران شد و در حالی که بغل اش می کرد گفت:

-چطوری رفیق؟

کامران آرام زد رو شونه اش و با آهی کوتاه گفت:

-میبینی که!

مهرداد سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-والا من اگه میدونستم ازدواج کردی هیچ وقت سایه رو نمی آوردم!

کامران بی میل گفت:



-اشکال نداره کاریه که شده، توام نمی آوردیش خودش میومد، این زن بالاخره زهرشو میریزه اما کجا نمیدونم.

از وقتی فهمیده ازدواج کردم هر روز به پر و پام می پیچه!

مهرداد با اخم گفت:

-غلط کرده، کاری نمی تونه بکنه، فعلا هم پشیمونه هم حسادت می کنه!

کامران پوزخند زد:

-نمیخواه بفهمه تموم شده همه چیز، دیگه به اندازه ی سرسوزنم برام ارزش نداره!



مهرداد دستش را دور گردن اش انداخت و گفت:

-بیخیال، بریم بشینیم ببینیم چی کار کنیم، صبحونه خوردی؟

کامران سرش را بالا برد:

-نه!

مهرداد خواست ببرتش سمت آشپزخانه که کامران گفت:

-نه بذار برم چکاوکم صدا کنم، اونم صبحونه نخورده!

مهرداد چشکی حواله اش کرد که لبخندی رو لب کامران نشست و به سمت پله ها عقب گرد کرد.



چکاوک بحث کامران و سایه را که دید احساس کرد تحمل ندارد آن جا بیاستد!

عقب گرد کرد و تند تند از پله ها بالا رفت...وارد اتاق شد و مستقیم به سمت حمام رفت.

زیر دوش که ایستاد کمی حالش جا آمد و خیلی سعی کرد به هیچ چی فکر نکند!

موها یش را نرم کننده زد و بدنش را کامل با نرم کننده ی بدن شست.



حوله اش را دور تن اش حلقه کرد و از حمام خارج شد، کامران روی تخت نشسته بود که با دیدن چکاوک بلند شد و

نزدیک اش رفت.

چکاوک سر جا یش وایساد، کامران روبرو یش ایستاد و با لبخندی که کاملاً محو بود گفت:

-گرسنمه ها من، نمیای بریم صبحونه!

چکاوک سرش را تکان داد و گفت:

-چرا، بذار لباسمو بپوشم بریم!

کامران چشم هایش را باز و بسته کرد و *ب*و*س*ه*ا*ی کوتاه روی گونه ی چکاوک زد.

چکاوک با دست کمی هل اش داد عقب و از کنارش گذشت، به سمت چمدان رفت و لباس هایش را برداشت، برگشت

سمت کامران که تمام نگاه اش به او بود و گفت:

-نمیخوای بری بیرون؟

کامران ابروی راستش اش را بالا داد و با شطنت گفت:

-چرا باید برم؟ نشستم دیگه، تو لباس هاتو بپوش!

بعد با تفریح یک دست اش را زیر چانه اش زد و سر تا پای چکاوک را بر انداز کرد!



چکاوک عصبی نگاه اش کرد که کامران در حالی که زیر لب غر می زد:

-مثلا اسمم شوهره!

اتاق را ترک کرد و چکاوک بی اراده لبخندی عمیق زد و دیوونه ای نثار اش کرد.

لباس هایش را تن کرد و موها یش را سشوار کشید، کمی نم داشت، با شال محکم بالا سرش جمع کرد و کمی نرم کننده

به دست و صورتش زد، خواست از اتاق خارج بشود که کامران دوباره وارد اتاق شد و با اخم غر زد:

-زود باش دیگه چیکار میکنی تو، مردم از گشنگی!



چکاوک لب اش را کمی کج کرد و زیر لب گفت:

-تو فقط به فکر شکمت باش!

کامران شنید که با چشم‌هایی ریزشده پرسید:

-چی گفتی؟ دوباره بگو!

چکاوک دستی روی شال اش کشید و با گفتنِ هیچی، از کنار کامران گذشت و از اتاق خارج شد.

کامران هم پشت سرش از اتاق خارج شد و در را بست.

همراه هم از پله ها پایین رفتند که کامران گفت:



-شنیدما چی گفتی تو اتاق، آره من فقط به فکر شکمم، پس بهت هشدار میدم
هیچ وقت گرسنم نذار در اون صورت

شاید چاره ی دیگه ای جز خوردنِ خودت نداشته باشم!

چکاوک با چشمهایی گرد شده نگاه اش کرد که کامران با بالا بردنِ جفت ابرو
هایش قدم هایش را به سمت آشپزخانه

تند کرد و چکاوک هم با گفتنِ "پرو" پشت سر اش.

کسی توی ویلا نبود، اما سرو صدای زیادی از حیاط می آمد و می شد فهمید که
همه توی حیاط جمع هستند!

چکاوک کنار کامران که داشت دولپی صبحانه می خورد نشست.



کامران یک لقمه ی کره مربا به سمتش گرفت که چکاوک دستش را دراز کرد از اش بگیرد اما کامران دستش را عقب برد و

اشاره کرد به دهانش!

چکاوک لبخندی محو روی لب هایش ظاهر شدند، سرش را نزدیک تر برد و دهانش را باز کرد، لقمه ی کامران عجیب به

کام اش خوش آمد و انگار گوشت شد چسبید به تن اش!

کامران با لبخند خواست دومین لقمه را هم بگیرد که ...

_ به به زوج خوشبخت، صبحونه میل می کنید!



هر دو متعجب به سایه که بالا سرشان وایساده بود نگاه کردند و او با پرویی تمام کنارشان نشست و در حالی که برای

خود لقمه می گرفت گفت:

-البته خوب شد، چون منم صبحونه نخوردم و الان حسابی گرسنمه!

چکاوک نگاهی به کامران که می شد فهمید خیلی عصبی است کرد و دست مشت شده اش را توی دست اش گرفت!



کامران نگاهی به دست چکاوک که محکم دست اش را گرفته و صورت آرامش کمی از اخم اش باز شد و تصمیم گرفت

مثل چکاوک بی خیال باشد و موجودی به نام سایه را اصلا حساب نگذارد!

هر دو موفق شده بودند، چون سایه وقتی دید اصلا بهش اهمیت نمی دهند و فقط تو حال خودشان هستند با نگاهی



بد به جفتشان آشپزخانه را ترک کرد!

قصد اش برای خودش هم مشخص نبود، نه به آن موقع ها که با آن همه اصرار
کامران برای ماندنش ترک اش کرد نه به

حالا که بعد از چند سال برگشته و نمی خواهد باور بکند که کامران فراموش اش
کرده است!

الان تنها درد اش وجود یکی دیگر توی زندگیِ مردی که چند سال پیش دیونه وار
عاشق اش بود!

لعنتی نثار خود کرد و به سمت حیات رفت.

...



چکاوک بعد از خروج سایه از آشپزخانه رو به کامران گفت:

-نمیخوام تو کارات دخالت کنم اما بنظرم بهش بی محلی کنی خودش بیخیال
میشه، هرچی واکنش نشون بدی بدتر

میشه!

کامران در حالی که از پشت میز بلند میشد گفت:

-اصلا برام نیست رفتارش، فقط نمیخوام مزاحمت ایجاد کنه برامون همین، وگرنه
بود و نبودش برام سرسوزنم مهم

نیست!



کامران بعد از گفتن حرف هایش از آشپزخانه خارج شد و نفهمید چه اندازه حرف هایش به دل چکاوک نشست!

چکاوک با لبخندی که بی اراده روی لب هایش نشسته بود بلند شد و شروع کرد به جمع کردن میز صبحانه و شستن

ظرفای کثیف!

کارش که تمام شد از آشپزخانه خارج شد و به سمت پله ها رفت، بالا رفت و وارد اتاق شد و موبایلش را برداشت، دوتا

میس کال از پری داشت.

اول به مادرش زنگ زد، از دیروز با او صحبت نکرده بود و دل اش حسابی برایش تنگ شده بود.



کلی با مادرش صحبت کرد و کمی دل اش آرام گرفت.

بعد از اینکه قطع کرد می خواست با پری تماس بگیرد خود پری زنگ زد!

چکاوک با لبخند دکمهی سبز رنگ را لمس کرد و جواب داد:

-بجون خودت همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم!

جیغ پری کر اش کرد:

-جون عمت، چرا جواب نمیدی تو؟ دوبار بهت زنگ زدم!



چکاوک که موبایل را از گوش اش فاصله داده بود دوباره دم گوشش گذاشت و گفت:

-خیلیِ خوب پری نشنیدم خوب! حالا بیا منو بزن! چه جیغیم میزنه انگار چخبره!

پری دوباره داد زد:

-چکا منو سگ نکنا، یعنی چی که جواب منو نمیدی، حقته از اینجا تا اونجا بدوئم پیام بزنم لهولوردت کنم دختره ی چشم سفید پررو!



چکاوک روی تخت نشست و با کشیدنِ پوفی بلند گفت:

-بابا میگم متوجه زنگت نشدم خب، دیوونه میکنی تو آدمو، دردت چیه!

پری نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی می کرد آرام باشد ولی باز هم ولوم
صدا یش بالا می رفت گفت:

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 1073 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/546703>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان

می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

